

نتیجه‌ای در هسته‌ای

نمی‌توان در یک رودخانه دو بار شنا کرد.

"هراکلیت"

تا بیایی و به نتیجه‌ای برسی نتیجه به تو رسیده است و از تو گذشته است
 گذشته را به حال و سپس به آینده تبدیل کرده است
 نام‌اش چیست این کوچه‌ی بی‌عار و بی‌عابر و بی‌انتهایی
 که خودش از خودش می‌گذرد
 و روی برمی‌گرداند از او هر نویسنده‌ای و هر شاعری
 چرا ما چینه‌دان‌مان را با نقشِ دانه‌ها بر کاغذ یا بر دیوار پُر کردیم؟
 مگر نتیجه از همان آغاز در هسته نهفته نیست؟ تو لکه‌ای بودی بر جامه‌ی من
 که من آن را شُست‌ام و پاک از یاد بردم و حتا آینده را پشتِ سر گذاشتم
 تا شعرهای‌ام پیش‌تازتر از تازه‌ترین نازهایِ انارِ زمانه‌ی باغ باشد
 نان و فرم‌اش خوش‌بو و داغ باشد ای دهانِ بی‌معیار ای دهانِ بی‌قانون
 ای هیولایی که کوچه و عابرش را با هم قورت می‌دهی
 و برای‌ات مهم نیست دردِ زایمانِ دانه شیردادن به ببرهایِ شبانه
 بردن و آوردنِ پلنگ را مدرسه سه‌زمانِ کاغذی‌ی گاه‌نامه را
 یک کبریت بس است برایِ تحريم

اما دو انسانِ رحیم هم نمی‌توانند چینه‌دانِ خودشان را
با نقشِ دانه‌ها سیر کنند

قلب‌اش سنگ‌پایی بود

قلب‌اش سنگ‌پایی بود بی آن که نسب‌اش به سنگ‌های آسمانی برسد
و سعادت و ستاره‌ای را نصیب کسی کند
خوش‌خوشانه داشت او از رشدِ عقلانی‌ی سی سال پیشِ خویش باز هم عقب‌تر
می‌رفت

و نور چشم‌های ما را کم‌کم کوچک‌تر می‌کرد
حساسیت‌های بی‌ریشه یا ریشه‌گندیده را دارای نمره‌ی بیست می‌کرد
ای قلب از سینه بیرون پریده و پیش پای این و آن افتاده
ای نسبت به نخستین آمیب‌های اولین دریا رسیده
آخر چه‌گونه می‌تواند انسان از مرتبه‌ی فرشته‌گی سخن بگوید؟
در غم خدا نشدن بموید؟

مگر دبستانی که از دیوارش مشقتی خُردسال بالا می‌رود
مشق سال خورده‌اش در کجا فرو می‌آید؟
پیدا است که خزنده بال در نمی‌آورد و ما نه سر از اسرار تاریک هستی
و نیستی سرانجام دهان‌اش را فراخ باز می‌کند و
خُردسال و پیرسال را لقمه‌های کوچک و بزرگ خود می‌کند
ای بیرونی که می‌کوشی به درون سینه‌ی من فروروی

از قلبِ در به درِ من چه می خواهی؟

چرا نمی دانی که دم و باز دمِ سعادت در ثانیه است عطفه ریشه و عقل آب
و شرفِ اشرفِ مخلوقات را که بتراشی تراشه ای نازک تر از شیشه ای مات
یا تیغی مذاب می یابی که آن هم به تکه تلنگری شکستنی
به لمحهِ چشمی پریدنی ست

دردا و شادا

اگر شخصی یا شخصیتی آمد و با مشت درِ خانه‌ات را کوبید
 به او بگو مشت و شعارهایِ مفتخرِ امروزِ بیرق‌ها و قیام‌هایِ رسوایِ فردایِ اند
 بنده‌گانِ مستمند و مستأجرانِ بی‌سنگ و آجرِ دیروز
 صاحبانِ سند و سفته و سگ‌هایِ پاچه‌گیرِ پس‌فردایِ اند
 من آن فواره‌ام که همواره از خویش فراتر می‌رود
 تا به بلندی‌هایِ سفیدِ تو دست یابد به اوجِ تغنیِ قرمزِ قناری
 که عشق‌اش در آبی‌هایِ آسمانِ آشیانه می‌گذارد
 اگر دری خودش را از ریشه گنده بود و در به در به دنبالِ شخصیتی انقلابی
 می‌گشت

بگو چرخِ فلک در جست‌وجویِ دردِ سرِ اضافی و پشیمانی نیست
 بپرس سرِ بریده‌ی سیره و قناری از چاقویِ کیست؟
 مسکن داشتنِ سفیدی در ارتفاع مدتِ زمانِ مشخصی دارد
 ابر مدام شخصیت‌هایِ جدیدی را از دلِ خویش بر زمین می‌باراند
 شخصیت‌هایی که دستی از آنان دیروز و دستی امروز است
 قطره‌ای از رفتارشان در فراز و قطره‌ای در پست و در این میانه‌ی هلاک‌آور
 دردا که کودکانِ اشک در آغوشِ گرمِ چشم حیران‌اند

شادا که قرمزایِ تغنی و آبی‌هایِ آشیانه قدرِ یک‌دیگر را خوب می‌دانند

آیا خدا مرد است / یا مرده است؟

فکر می‌کنم که این خورشیدِ امروز رشوه‌ایست از طرفِ ایزد به ما
تا شما دیگر پشتِ سرش بد نگویید
ایراد نگیرید که چرا همه‌اش ابرویِ اخمویِ ابر و
چرا همه‌اش زلزله و قحطی و قمه و چاقو؟
چرا در هیچ دریاچه‌ای یافت نمی‌شود دو اردک و یک قو؟
من این جهان را مو به مو خوانده‌ام دانسته‌ام چهار شانه‌ای را که از ابر بیرون
برای حملِ جنازه‌ی سه زمانِ اصلی می‌آیند
برای تابوتی عاشقِ طوطی‌ای که مجموعه‌ی رنگ‌های گوناگونِ بال و سینه‌اش
با هم در صلح و صفا زنده‌گی و دمکراسی را معنا می‌کردند
هیچ کدام از آنان دیگری را به خاطرِ تصاحبِ قدرت و ثروت
حذفِ فیزیکی نمی‌کردند ایزد را چه نیاز به رشوه؟
به چه کسی باید او بپردازد باج؟ باجه‌ای بالاتر از باجه‌ی او وجود ندارد
جوجه‌های مخالف و منتقدِ خود را دست‌گیر و زندانی و اعدام می‌کند
اوست ضدِ دمکراسی حامیِ حذفِ چاقوها توسطِ چاقوها
مُبلغِ بیرون آمدنِ ابرمردی از ابری اوست مثلِ خروسی افتاده در مرغ‌دانی
در میانِ زیباییِ هزاران زنِ اسیرِ حرم‌سرای اش در میانِ پریان اش

حواس اش با باد رفته و به دیدارِ آبِ برنمی گرداند دیگر سری

از بیداریِ ماهی تا خوابِ ماه

سفیدیِ کاغذِ تمامِ رنگ‌هایِ دیگر را در خود پنهان می‌دارد
تا واژه‌گانِ ساعی و رزمنده از جست‌وجویِ آنان دست نشویند
و مادرانِ دریا از زادنِ قطره‌هایِ انقلابی چشم نپوشند
کاشتنِ ارجاع به کجا رجعت می‌دهد آدمی را
جز به منجلابی که در آن جنایت ضرب‌در جنایت می‌شود
و تقسیمِ عقلِ سلیم را از عرصه‌ی هستی کنار می‌گذارد؟
نوزاد با حافظه‌ای سفید زاده می‌شود و پرورش
پریدنِ پری‌وار یا خزیدنِ انگل‌وار او را تعیین می‌کند
مخزنِ سخاوت‌مندِ دانش کجاست؟ تا از آن لوله‌ای به شهرِ جاهلان کشم
ستاره‌ای تصمیم‌گیرنده کجاست؟ تا سعادت را به میانِ تیره‌بختان بَرَم
ای کاغذِ سیاه ای ارجاع تمامِ اندیش‌مندان افسرده‌اند
اما تمامِ افسرده‌گانِ اندیش‌مند نیستند و من دور از منجلاب و جنایت
از بیداریِ ماهی تا خوابِ ماه کار می‌کنم با جاهلانِ پیکار می‌کنم
حقوقِ ماهیانه‌ام اما از ذره‌ی زَرینِ خورشید هم کم‌تر است
و همکارم آقای لغت نیز با حافظه‌ای سفید و طفل‌وار
برای الغای معنی در شعر

برای پدیداریِ قیام در قریه‌های جهان و رنگ‌های تازه در درخت
هر روز از نو زاده می‌شود

مرگِ ایزدان

آیا از غروبِ بته‌ها و مرگِ ایزدان
 طلوعِ پول و بی‌ریشه‌گیِ انسان را باید فهمید؟
 آیا در این گندزاران و جاهل‌باران نفسی نو را نباید در نی دمید؟
 اسلام با مغزِ پوک‌اش
 تمامِ پاکان و پهلوانان را از شاخه‌ها بر خاک ریخته است
 آب را سر بریده و گل‌ها را فراری داده است
 من میهنی هستم که از آغوش‌ام پریده‌اند پرنده‌گانِ رنگارنگ
 شاد از غروبِ بته‌ها و طلوعِ بذهایی که نفسی نو را در جانِ اقیانوس می‌دمند
 هویجی با دو چشمِ تیزبین پوزخند می‌زند به خرافه و دین
 و فقط آن آدمی را دارایِ معرفتی رفیع می‌داند
 که به دانش و تجربه عشق می‌بازد ای ویتامین‌ها
 تا نارنجک‌ها و مین‌ها از عرصه‌ی حیاتِ انسان‌ها جاودانه محو شوند
 چه قدر گردویِ پُر مغز باید بر خاک بیفتد؟ اشکِ چند پهلوانِ پاک‌نژاد
 باید بر گونه‌ی خود و سپس بر آستینِ ریگ‌ها بغلتد؟
 ای گلوله‌هایی که قلبِ نی را سوراخ سوراخ کردید ای ایزدانِ مرده
 پول ریشه‌ای ندارد تا درختی سستبر و پُر ثمر از آن سرزند

خرگوش چشمانِ ضعیفی ندارد تا راه به راه هویج‌ها را قربانی کند
 و من میهنی هستم امروز از شاخه افتادنده
 تا فردا هیچ افرایی کارخانه‌ی توپ و تفنگ‌سازی باز نکند
 تا هیچ سازی آوازِ الاغی میلیاردر را همراهی نکند

انسانی عمیق است این چاه

هستند اشک‌هایی که ریشه در دریایی ندارند
 در سرِ راه‌شان درختی و معرفتی را به بار نمی‌آورند
 و دست نمی‌گیرند چاهی عاجز و زخمی و از پای در آمده را
 تو در خواب به کشوری غریب سفر کردی
 خوش آمدنِ تو را در آن جا نگاه داشت سر بر باد رفته‌ات
 تو را بر اعتقاداتِ آتشین‌ات به پا داشت حالا خانه‌ی من خیلی خالی است
 واقعیاتِ من خوابی یا خیالی است
 و خاله‌ام مضطربانه هر لحظه ترسان و پُرسان که: «آن جنابِ ارج‌مندِ بی‌سر
 چه‌گونه زنده‌گی را در سرزمینی بیگانه به سر می‌برد؟
 آن جوابِ نوجوانِ خوش‌وجدان با قلبِ طلایی‌اش
 بی‌اطلاعِ ما ناگاه به کجا رفت؟» هستند اشک‌هایی که نمی‌دانند که این چاه
 انسانی عمیق است وجودِ یک جانورِ معتمد و باشخصیت در سنگ‌زاران
 جُستنِ فیروزه و عقیق است افسوس که سرِ پُرسودایِ بادهایِ رفته را
 به زادگاه‌شان باز نمی‌آورند دیگر آب‌ها
 و جواب‌هایِ امروز فردا در آتش‌ها می‌سوزند ای در خواب سفر کرده
 ای خانه و جهان از تو خالی در این دنیایِ تو خالی - دست‌ام به دامن‌ات -

هرگز جاودانه گی را ننوش!

که بسیار خسته کننده است تکرارِ بانگ های وصله پینه ای یِ نوشانوش

چنان به تنگ آورنده یِ تن از جامه از ننگ

و از آن سنگ به دستان است جاودانه گی

که این جام و آن جرعه هر دو با صورتی اشک زده

بارشان را در کوره راه ها راه زنان زده هی خودشان را به خواب می زنند

تا بی خیال سیب و گلابی گُلّی نصیب شان شود به نام زنده گی ای موقتی

هر قطره‌ی باران دانش آموزی بود

هر قطره‌ی باران دانش آموزی بود
 که می آمد و سر کلاس های زمینی می نشست تا تو را پیامزد
 تو را که قطعه ای از وجودت قتل بود و قطعه ای قدسی
 قطعه ای وقار و قطعه ای قلدری قطعه ای ظلمت و قطعه ای روشنائی
 چه انسان شریفی بود آن گرگ!
 که همیشه نوشته ای برای گوسفندان به ارمغان می برد
 مبنی بر منع گیاه کشی و جماد آزاری
 آزادی جماعی زیبا با هر شیء آزاده ای
 سبزه ها هر گونه درخت را تفسیر کنند
 من عمود بر سر اعتقادات مقدس ام ایستاده ام
 من طرفدار برابری لوبیا و نخود و عدس ام من حدیث ام نه حدیث ام
 کودکان قطره های باران اند که با مرگ شان به آسمان باز می گردند و
 افلاک را به گرد معانی می گردانند اما نه تو اجازه نداری که بمیری
 چرا که این اجاق دردمند به شعله ی شریف تو احتیاج دارد
 این شاخه ی شیفته نمی خواهد که تو بمیری
 چرا که تو آن ریشه ی شایسته و ظریفی که فتنه گران ات دوست نمی دارند

جمعیتِ مردمِ نخود و عدس‌هایی درهم‌اند
 که معانی‌ی مختلفی را بر ساخته‌اند
 معانی‌ای که ریشه در خورشیدی یا ستاره‌ای ندارند
 من هر گونه سبزه‌ها و سیرت‌ها را تفسیر کنم
 درخت بر سر اعتقاداتِ الحادی‌ی خود عمودی ایستاده است
 جزیی از جان‌اش خودپرستی و جزیی دیگر خواهی
 جزیی فردگرایی و جزیی جمعیت‌پرستی جزیی انسانی و جزیی جانورانه‌گی
 اما در هر دو حالت مخالفِ دیگر آزاری مخالفِ بازداشت و زندان‌گشی
 مخالفِ چشم‌گوری و میله‌گشی

ذاتی در کار نیست

خانه‌ای که می‌خواهد سرپناهِ دیگران شود
 نخست باید ستونی به زیرِ سقفِ خود زند
 سپس وقتِ خود را وقفِ وقوفِ دربارهِی شایسته‌ترین قویی نماید
 که نباید بی خان و مان در خیابان‌ها بخوابد
 باید بنشیند پشتِ میزی و چیزی بنویسد اندیشه‌ای را شکار
 عاطفه‌ای را رام کند آیا دانش می‌تواند شرور باشد و به جای شراره
 شرارت را پیش‌کشِ کشوری کند؟
 آیا خورشید می‌تواند از کشوِ میزی طلوع کند؟
 ما آن خانه‌ای بودیم که ستونی نداشت
 یا ستون‌اش دیوارها را به ستوه می‌آورد
 آن خانه‌ای که اعتمادش را به هر اعتقادی از دست داده بود
 یا همان‌طور برای موجود بودن یا از ترسِ مرگ وجود داشت
 ما با سایه‌ی خوش‌بختی زنده‌گی را به سر می‌بردیم و نمی‌دانستیم
 که ذاتی در کار نیست کسی نیست که با چیزی در پیکار نیست
 واپسین کارفرمای خون‌خوارِ کارخانه‌ی بی‌خدای این خرابات
 کفچه‌مار و گفتار و کرکسی‌ست پس ای خیابانِ تو بخواب

که خوش خوابیده‌ای تازه اگر بیدار هم شوی
 مگر در آینه چه چیزی را می‌بینی؟
 جز شایسته‌ترین قویی را که برای گریز از قوادان و قاتلان
 و در امان ماندن از آوارِ بی‌آوازِ خانه‌ها از سایه‌های بی‌آفتاب
 پشت و پناهِ خود را در صفحاتِ بی‌مصرفِ کاغذ می‌یابد

تا از دریا بیرون نیفتم

زنده باشید و پایدار! نروید به پایِ دار!
 خرده‌ترین آشنایی هم نداشته باشید با جاهلان و کاهلان
 کوچک‌ترین سخنی با غافلان و قاتلان فقیر و آواره اما آزاده و فرزانه بودن
 به‌تر است هزار بار از آرواره‌ها را تمساح‌وار گشودن
 گوزن‌ها و آهوانِ زیبا را دریدن ابلهانه زیستن گودخانه مردن
 این گیاه حافظه‌ای سرشار و تجربه‌ای غنی دارد که می‌گوید:
 «آدم نباید خودش را حقیر کند
 و با آقا یا خانمِ حقارت رابطه‌ی دوستانه‌ای بگیرد» و می‌پرسد:
 «اعدادِ ساعت را تابوت‌ها با خود به کجا می‌برند؟
 تب‌ها و عشق‌ها انسان را با خود از کجا می‌آورند؟»
 دارها "زنده باد دانش!" را می‌جویند
 سغیهان و سفته‌بازان بر مدارهای مردود می‌پویند
 و دودها بر دروغِ بوسه‌زنان بر زَر و ترور و تزویر تعظیم‌کنان
 بی‌عدالتی را در آغوش می‌گیرند من از تابوت‌ها باز آمده‌ام
 و تا از دریا بیرون نیفتم و نمیرم در کوهستان شنا می‌کنم
 بساطِ دارها را بر می‌چینم "زنده باد غنچه‌های کنج‌کاو" می‌گویم

و اعدادِ ساعت را زنده‌گی‌ای دوباره می‌دهم تا آرواره‌ها خود را آواره کنند
اما به خانه‌ای که ساکنان‌اش سغیجان و غافلان و قاتلان‌اند درنیایند

مچ دست چپی

چراغ قوه‌ای در تاریکی داشت به دنبال خدا می‌گشت تو شک بودی
 تو شب بودی تشک بودی و من خسته‌ی تازه از راه رسیده‌ای
 غلتان از دنده‌ای به دنده‌ای که خواب از سینه‌ی او پرمی‌زد و پروانه می‌شد
 پرمی‌گرفت و فرامی‌رفت دیوانه می‌شد ابر و کدورت‌ها را می‌رفت
 زلال می‌بارم و می‌بینم که لاله به رنگِ خون شهیدان سخن می‌گوید
 خاطره‌های فراموش نشدنی را می‌بوید
 هنوز که هنوز است حقیقتی زنگ‌زدنی را می‌جوید تو چراغ قوه‌ی که هستی؟
 کدام دست و از کجا کرده است تو را خریداری؟ خراب‌کاران شب را می‌کارند
 یقین و اختران را می‌دروند خراب‌کاران سینه را می‌شکافند
 آرزوها و پروانه‌ها را از آن بیرون می‌کشند
 و یگانه‌گیِ رنگِ خونِ جانوران و انسان را
 نشانه‌ی بی‌تفاوتیِ تعهد و بی‌تعهدی می‌دانند اما نه
 شک زنگ که می‌زند مغز بیدار می‌شود ابر خریداری
 برای اثباتِ مسئولیتِ انسان و باران برای معنادادن به تلاشِ بلبلان و گُلان
 و باز عشقِ سیراب‌نشدنیِ عدد آغازِ عقلِ بی‌کرانِ دریایی
 که ساعتی را به مچ دستِ چپیِ خود بسته است

تمساحی که نویسنده بود

دنیای عجیبی بود و دنیاییان آن سنگ را انسان می‌نامیدند
 سنگی که از قلب و از مغز تخی بود و فقط ظاهرش شبیه حیوان نبود
 دنیایی که در آن قصابان مسلمان
 با حفظ قوانین اسلامی سر انسان را می‌بردند
 یعنی که با دندان‌های شان حلال دانش را از هم می‌دریدند
 زیباترین معانی متکامل جان پریان را می‌جویدند
 دنیایی که بدعت‌های اش در دنائت صورت می‌گرفت
 سبیلی از رذالت برای خود می‌گذاشت
 و چانه‌اش در امتحان انسانیت مردود می‌شد آری در چنین دنیایی
 تنها کتاب‌های تاب‌ناک
 مثل اتومبیل‌هایی تو را از پیچ‌های خطرناک زنده‌گی
 و خم‌های هول‌ناک مرگ به سلامت می‌گذرانیدند
 گذرگاه‌ها را مجرب و متعهد می‌کردند
 و سرانجام به سر منزل موعود می‌رسانیدند من نه جانور و نه پری‌ام
 من از بسمل کردن ستاره‌گان آسمان بری‌ام
 مرا کتابی ست که در آن ملایی عرعر نمی‌کند گوش مرا گر نمی‌کند

آستین‌ام را تر نمی‌کند ای اشکِ رَشک به چشم‌هایِ تمساح مبر!
 که تمساح سنگ را از رویِ مدلِ قلبِ انسان ساخت
 سپس به نوشتنِ قوانینِ اسلامی پرداخت

علامتِ سؤال

علامتِ سؤالی می‌آید و خودش را در جلوی جمله‌ی جانِ شیدایِ تو می‌گذارد
 که پشتِ هر چیزِ روشن و پیدا آیا چیزی دیگرگون نهان نیست؟
 آیا نیکی و بدی سایه و آفتاب و مرگ و زنده‌گی
 یک مقوله‌ی دوقلو نیستند؟ تو زیبایی و زیبایی کم‌چیزی نیست
 تو حق داری که می‌خواهی در فطرتِ طبیعت به پا کنی تغییری و انقلابی
 و از نیکی و آفتاب و زنده‌گی یک مثلث بسازی
 شکلِ هندسی‌ی عواطف و عقل پیدا نیست نهایتِ زنده‌گیِ علامتِ سؤال
 رسیدن به شیدایی‌ست به غربال کردنِ کلمات و به‌ترین‌شان را انتخاب
 خالی به چهره‌ی تنوری زدن لب‌ها را خوردن لذت آوردن
 اضطراب و ذلت را به زباله‌دان بردن و سرانجام گفتن که:
 آفرین به تو ای کُندُم که فهمیدی فرقِ شهوت‌ناکِ دهانِ تنگِ گندم را
 با گیتی‌ای که هست غولی بی شاخ و دُم

من کلمات را کیسه می کشم

این گونه که می خواهند قاطبه‌ی مردم به آنان اقتدا کنند
 انگار که از کیرِ آبی‌ی آسمان به زمین چکیده‌اند مُلایان
 انگار که قلب‌های کاغذی‌شان آتش را مجاب می کند
 چندان جنایت زاده‌ای تو تا کنون؟ که بچه آوردن در این دنیایِ دنی و دینی
 خیانتی ست از سویِ آدمیِ مجنون
 مجنونی که جمیع جانوران را به نمازِ جماعت مجبور می کند
 من کلمات را کیسه می کشم و چرک‌شان را درمی آورم
 جملات را لیف می زنم و روانه‌ی می‌خانه می کنم و خانه‌ای بی خدا را بنیاد
 تا گُل و گلخن تا گریه و خنده تا دانش مند و ابله جدا شوند از هم
 تا بچه‌ها پدر و مادران‌شان را درسِ فردیت دهند درسِ خود بودن
 اندیشیدن هنر را زادن کبریتی به زیرِ قلوبِ کاغذی زدن
 و تلنگری بر لنگرِ کشتی که نه آخوندانِ خون‌خوارِ امروز
 هنوز از اقوامِ قبیله‌ی بیم‌ناکِ نخستین آمیب‌های دریایِ جهان‌اند
 نچکیدنِ نطفه‌شان بر زمین از کیرِ آبی‌ی آسمان را
 خودشان به تر از هر کسِ دیگری می دانند

تابوتی بر شانه‌ی دریا

دریا با دو چشمِ شگفت‌زده به تو نگاه می‌کرد با یک دهانِ مشتاق تو را بیان
 و دستِ مهربان‌اش گلِ سرخی را از ژرفا بر آورده به تو ارمغان
 ای که منی ای وصیت‌نامه‌ای که خواستار سوزاندنِ جسدی
 و ریختنِ خاکسترِ واپسین‌اش در دلِ دریایی آن جا که خطری هست
 امیدی هم هست آن جا که نهنگِ غول‌آسای مرده‌شوری
 ماهی‌ریزِ مرموزی نیز که چشمان‌اش معصومیتِ دو جهان‌اند
 با آن که همیشه در شتاب است آب
 نمی‌دانم چرا ره به خانه‌ی مهتاب نمی‌برد با خورشیدی نمی‌نشیند
 با ستاره‌ای در دلی نمی‌گوید چیزی نمی‌شنود لختی نمی‌خندد
 تو آن شاعری بودی که رفته‌رفته و به سالیانِ متمادی
 با تجزیه و تحلیل‌های شیمیایی در جان
 و با کسبِ تجربه‌های دردناکِ زیست‌شناسی در روح
 شکل‌گرفتی عاقبت در صدفی قیمتی و مجرد اما دردا که زمانه
 خریدارِ هنر و خرد نبود و خاکسترِ جنازه‌ی مرا در تابوتی تابناکِ دریا
 بر شانه‌های درخشان و فروتنِ خویش به جانبِ جاودانه‌گی می‌برد
 سخنِ خدای گونه‌ی میخک‌ها در گوشِ شیفته‌ی میخ‌ها این بود:

آن جا كه ریشه‌ای در خطری می‌دود منجی‌ای نیز جوانه می‌زند

آن قندِ گوشه گیر

اشتباهی تباهی آور است که مردم می کنند و می گویند:
 «اگر من جایِ فلان کس بودم بهمان کار را می کردم»
 و نمی دانند که اگر جایِ فلان کس بودند
 رایِ دیگری را از میانِ رای ها می ربودند
 نظری غیر از نظرِ این لحظه شان را می پیمودند
 الکی گران قیمت است شعر و شما نخاله ای
 که الکی می کشید آهی و می کنید ناله ای
 چیره دست کَلکانی که پیشِ پایِ هر چاله ای می گنید چاهی
 کدام یک اشتباهی تباهی آور ترند به دنیا آمدن
 یا از به دنیا آمدن خودداری کردن؟ در جمعیت حل شدن
 یا چون قندی در حاشیه ی نعلبکی ماندن؟
 من هرگز نخواسته ام به جایِ دیگری بوده باشم لحظه هایِ امروزِ من
 نواده گانِ لحظه هایِ دیروزِ من اند:
 چیره دست چیزنویسانی که نمی خواهند کس شان
 ناکس یا کر کسی بوده باشد ترجیحی اگر هست برای من
 همان تَک دانه قندِ اندیش مندِ در گوشه یِ غربال باقی مانده است

رانده ماشین‌اش را در قلمروی خود بودن از خود فرارفتن
به شیرینی و شراب و شهاب دست یافتن آسمان شدن
آبی و آدم بودن اما جانورانِ رنگ‌خوارِ دیگر را نگشتن
نزول خواران و نخاله‌گان را از صحنه‌ی حیات بیرون نراندن

ما فرشته گانی بی پر و بال ایم

وقتی از بیرون و از دنیا به خانه بازمی آیم
 فوری دستان ام را در کلمات می شویم در شعر ضدِ عفونی می کنم
 با اندیشه خشک می کنم می بینم گردوهای بعدی
 برای خاک سپاری یِ گردوهای قبلی زاده می شوند
 دوغی که به مرز بلوغ می رسد رمزها را آمیخته با دروغ می داند
 و "از ماست که بر ماست" را راست می پندارد
 وقتی دنیا به خانه ی من پا می گذارد تمرکز حواس را از من بازمی ستاند
 مرکز را از دایره و دهل را غرق در حقارت و روزمره گی می کند
 ما فرشته گانی بی پر و بال ایم یا بال های مان شکسته است
 ما حالا دیگر می دانیم که دست ها
 بیش تر برای شکستنِ پیمان ها ساخته شده و واژه گان
 برای پانسمن زخم های آسمان ای گردوی درشت زمین
 کدام کلاغ تو را این جا در این پایین و از چشم چه کسی پنهان کرده است؟
 آیا تو مغز و محتوای ات بیش تر شیرین است
 یا خودت برای یاران دیرین ات در پشت سیاره گان کرده ای کمین؟
 نمی دانیم فقط می دانیم تا قلبِ دوغ رقیق شود

و حرمتِ رفیقان را پاس بدارد مثلثی از دهل و دایره و واژه شکل بگیرد باید

دیکتاتورِ ی نطفه‌ها

دیکتاتورند "اوول" و "اسپر ماتوز وید" که بی پریشی از جنین
 با جبر او را به این جهان می‌آورند
 و ناخواسته درگیر حل هزار مشکل هستی‌اش می‌کنند
 شترنجی‌ست با قوانین دقیقِ ابدی این هر حرکتِ تو با مانعی روبه‌رو
 با خطری سینه‌به‌سینه از هر طرفِ تیرِ تهمتِ تفنگِ حسادت
 کُشتنِ عصمتِ خون‌های سربه‌زیر و خجل آیا مهره‌ی مرموزِ مرگ
 اتاق‌های رنگارنگِ این خانه را جاودانه خاموش خواهد کرد؟
 آیا سرد و فاسد خواهند شد غذاهای قیام؟
 دهانی‌ست این که برای قوانینِ دقیقِ ابدی‌اش برهانی قانع‌کننده ندارد
 نقطه‌ای وجود ندارد تا توجیهی باشد برای ادعای دایره‌ای
 که خودش را محق‌ترین و عادل‌ترین موجودِ جهان می‌داند
 هر کدام از شما مبارزان
 پیچ و مهره‌ای مهم و عزیز بودید در دستگاهِ عظیمِ هستی
 از تعظیم و ستایشِ تواناترین تابش‌ها و ستاره‌ها برخوردار
 آموزگارانی عالی برای گرفتارانی چه کهن سال و چه خردسال
 اما دریغ که از هر طرف با خطری روبه‌رو با تجمت و تفنگی سینه‌به‌سینه

ما اما از دلِ خون‌هایِ سربه‌زیر و خجلِ بر خواهیم خاست دوباره
 شکوفه و گُل و گُلِ برگِ خواهیم داد صدباره
 خواهیم دانست که میلیون‌ها نقطه در این هستی
 هر کدام حقیقتِ خودشان را دارند بیدارند و می‌دانند
 که "اسپرما توزوید" و "اوول" دیکتاتورانه و خودسرانه
 بی‌پرسشی از "هیچ" از دلِ "هیچ" جنینی را به این جهان می‌آورند
 تا فردا با جوانی جوان‌مرد و پاک‌دل بنشیند و بگوید:
 بیا بی‌روده‌درازی یک دست شترنج با مرگ بازی کنیم
 با سربازانِ گم‌نامِ انقلابی بنشینیم و بخندیم و بگوییم:
 این آتشِ جاوید اگر در زنده‌گی گرم‌تان نکرد
 حالا دارد استخوانِ خاطره‌های‌تان را در خاک نرم می‌کند

ماری در آستینِ میهن

به فلان آدرس برو و بر گوری که من دارم در آن زنده گی
 دفتری سفید و قلمی توانا بگذار از آن گلی و پروانه ای را بردار
 سپس آن ها را ببر به جانبِ جغرافیایی
 که بیرون می رود از چهار جانبِ هستی
 "خاموشی" آرام می آید و چراغِ در دست اش را چراغِ دردپرست اش را
 به پرستویی می دهد تا با خودش به مهاجرت ببرد
 و بی نگاهی به خاک های پشتِ سرش آن را به آب های درخشانِ فردا بسپارد
 رابطه ی ما تبعیدیان یا مهاجرین
 با آلمانی ها حتا با بهترین یا روشن فکرترین های شان
 رابطه ی صاحب خانه و مستأجر است یعنی که او موزاییک و این آجر است
 ای دفترِ سفید دو بالِ پروانه را باز کن!
 آوازِ عصیانِ ات را به نامِ گلی عاشق آغاز کن!
 جای آن جایی که در چهار جانبِ جغرافی نمی گنجد
 آن جایی که چراغی بگر را در دستِ خود دارد
 برای گنج های دور از وطن افشا کن!
 سپس برو به خاک های بی نگاهی به پشتِ سر به آدرسِ آگاهی ی آب

بخوان بر لوحِ قبرِ من: ای صاحبِ خانه‌ی خنده‌رویِ من
 ای میهنِ مار در آستینِ من آه ای برادرِ "قابیل"!
 ای طرفدارِ برابری و عدالتِ اجتماعی در جمعِ شادی‌ی شمع‌ها
 تو چه قدر صمیمانه مرا دوست می‌داری! که دست از سرم برنمی‌داری
 و هر بار به دنیا می‌آیم تخمِ مرموز و فریبایِ پروانه‌گانِ زیبا را
 در زیرِ گرمایِ بال‌هایِ متعهدِ من می‌گذاری

انسانیت را باید از حیوانات آموخت

شعر وقتی می‌آید و می‌گوید مرا بنویس روی‌اش را زمین نمی‌اندازم
 فرم‌اش را از رویِ زین به زیر نمی‌اندازم ردایِ فردا را به تن می‌کنم
 و انسانیت را از حیوانات می‌آموزم ای چراغِ سرگردان
 بدان که تاریکی و تباهی را لشکرِ گفتاران و کفچه‌ماران به این جهان آوردند
 آب‌رویِ خاک را آتش‌های بی‌عقل و عاطفه با خود به دیارِ عدم بردند
 و پَرستاری از ستاره‌ای دور دست پَرهایِ تو را که پری‌ای بودی
 از تو بازستانید و به عالمِ دروغِ آمیزِ آدمیان فروخوانید
 ستون فقرات‌اش را از دست داده است آفریده‌گار
 قبابِ ماقبلِ تاریخِ بشر را به تنِ خود کرده
 شکنجه و کشتار را روا گردانیده در گیتی
 با این وجود باز چراغی آذین شده به دانش نشست بر زینی
 هم‌زمان در هفت سویِ هستی پیش می‌راند
 از چهارپایِ شتاب‌ناکِ شعر پس نمی‌ماند
 من فرمی هستم با بال‌هایِ پهن‌اور و نیرومند و رمزگرا
 آموزگارم آسمان و زمین هم‌زمان فرمی که در لشکرِ گفتاران و کفچه‌ماران
 اختتامِ اختناق را انتظار می‌کشد

عصایی عاقل

در سلامتیِ عقلانیِ او شک کردی و ندانستی که او اصلن عقلی ندارد
تا سلامتیِ اش عصایی به دستِ خود گرفته باشد
هر مرده‌ای مشعلی ست تا بی‌راه و کوره‌راه راهِ خودشان را بیابند
و تو در درونِ کتاب‌ها زاده شوی آیا مرگِ فاجعه است یا زنده‌گی؟
و این چه خدایی ست که هر روز می‌رود و می‌ریند در مستراح؟
عصایی عاقل به درختی تبدیل می‌شود که از تردیدها آب می‌خورد
ولی مادرِ باورها می‌شود آیا با هر مرگی
آخرین چراغِ این خانه خاموش می‌شود؟ و ولادت
رجعتِ جاودانه‌ی جمیع جانوران از جهنم به این جهان است؟ نمی‌دانم
می‌دانم اما که سرگردانی از درونِ کتاب‌ها زاده می‌شود
هم از اوست اگر داستانِ سری بر گردنی شیرین و زنبوری ابتدا به خدا
سپس به نگهبانِ فاضلاب‌ها تبدیل می‌شود

مرگ هدفی ندارد

عکس‌ها فریاد می‌کشند که: «ما را از زندانِ قاب‌ها آزاد کنید!
 دلِ ما را زمانی شاد و خاطرِ مقواها را مهلتی آباد کنید!
 ما در حقِ هیچ کس گناهی یا خطایی نکرده‌ایم
 هیچ چیزی را از ناکسی حتا نربوده‌ایم» مرگ هدفی ندارد
 اتومبیلی‌ست بی‌فرمان و بی‌چرخ که یک‌راست در بیابان پیش می‌رود
 بی‌آرزو و کور و کر در کوه و کمر بی‌توجه به سنگ و ستاره و گُل می‌راند
 کلویی ندارد تا ترانه‌ای را بخواند و نه دستی تا چهره‌ای یا چیزی را بنگارد
 تو را از زندانِ عکس‌ها نخست در آوردند
 سپس به هم‌راهِ رنگ و سنگ و ستاره و گُل گشتند
 دیگر تو مرده‌ای و آتشی جنازه‌ات را در آغوش گرفته
 صورت‌ات را به بدرودی بوسانیده بدن‌ات را به دودی بویانیده
 حالا گویِ گویایِ گیتی هم‌چنان چمان است و هر سبزه‌ی سرگردانِ چمن
 چرخِ اتومبیلی به نامِ باد و من مرده‌ام و به بخار و شعله‌ای تبدیل
 شاد و خندان می‌کنم فریاد که دیگر دستِ فلک هم به پای‌ام نمی‌رسد
 چه رسد به سرم یا این که ناکسی باز مثلِ همیشه بگذارد سر به سرم

دنیایی مصنوعی

ای چشمی که شناسنده‌ی قدرِ قدمِ اشک‌ها و قدرتِ آه هستی
 ای چشمی که گاه چنان دوخته به نیکی‌ی بشر می‌شوی
 که او را به مقامِ والایِ خدایی می‌رسانی
 و رخت‌ها را بر خوش‌بینی و امیدواری می‌آویزی و گاه چنان به بدی
 که هر رسنی در هر سنی سیر می‌شود از زادن و از زنده‌گی
 از عیش و عشق و عاشقی
 جای‌گاهِ من کجاست در تنگنایِ میانِ نیکی و بدی؟
 من که رُستنی‌ای کوچک‌ام اما دارایِ آرزوهایی به عظمتِ کوه‌ها
 به بی‌کرانه‌گی‌هایِ دریا خواهانِ رستن از زندان‌ها و بندها
 و دو میخِ زیرِ ابرویِ چه کسی دنیا را فلزی و آدم‌ها را پلاستیکی می‌خواهند؟

آنانی که در ایران

آنانی که در ایران به دنیا آمده‌اند کلاه رفته است به سرشان
 از تجاع گرفته است در برشان
 و عاقبت هیچ نام و نشانی کفشی نکرده است به پای‌شان
 از نظر سیلی همه‌ی دست‌ها آلوده‌اند ولی سینی
 نمی‌خواهد هیچ برنجی را محکوم و مجازات کند هیچ کسی را خوار
 تیربارن یا بر سر دار کند من عدسی بودم که نابه‌هنگام و جوان و بی‌تجربه
 روزی از سرزمین خویش به دور افتاد
 قماربازی که تا از قالتاق‌های قمه‌به‌دست ایرانی و از قُمری‌های لال بگریزد
 اخترش در تیره‌بختی‌ی تاس‌های کر و کور افتاد ای سردار
 ای هنرها را آفریده‌گار ای سرت در پای خودت افتاده
 از کدام فاجعه این‌جا دودی برخاسته؟
 که فجری بدفرجام جای کفش و کلاه را گرفته
 از عشق و عاشقی‌ی آب و آتش در ایران چیزی بر جای نمانده
 و قناری با صورتی سیلی‌خورده برای رسیدن به معنای نوی از زنده‌گی
 رسیدن به گرمای گرمای آغوش میهنی و نازنین مردمی
 در انتخاب یکی از دو معنای "برنج" حیران مانده

دیگر از کنعان نمی‌گوییم

سرانجام سی مرغ به خودشان نگاه کردند و دیدند که سیمرغ خودشان‌اند
 و ما مردمان نگاه به خود و شنیدیم که خداوند خودمان ایم
 گرچه سرتاته یک کرباس و جزو نامردمان ایم
 اگر کتابی دیگر مرا نخواند تو حیوانی می‌شوی
 چنان چون افتاده به حیران‌چاهی که گرگی از آن آب می‌نوشد
 آدم‌ها گاهی خانه‌هایی خیالی برای خودشان می‌سازند
 که سنگ‌پایه‌ای در واقعیت ندارند نه سقفی را برای کفی
 نه کفی را برای دریایی نمی‌آرند پنجره‌ای را در جانی نمی‌کارند
 چشمان تو دو قطره‌ی من‌اند که مرا به عالمِ مرغان می‌برند
 تا این بیضه انسان‌های والا را بزاید
 ای در خانه‌های خیالی به خوابی زمستانی فرورفته
 بیدار شوید و بیایید و پا بر خاک بگذارید
 بخوانید کتابی را که کلمات‌اش میلیون‌ها مردم جهان‌اند
 مردمی که می‌دانند که تن باعثِ بافتنِ کرباس است
 و ما سیمرغی که بالی از او خدا و بالی ابلیس
 بالی از او زبیده در آبی‌های والای آسمان و

بالی در ذلالت‌های زمینی زننده بر کفشِ اربابان لیس

جامه برهنه می شود

چشم می پوش بر جنایاتِ بشر در حقِ یکِ دیگر رختی را بپوش بر تن
 تن زنده از تن آسایی و فراموشی!
 دوست بدار سوزنی را دوزنده ی افکارِ باریک!
 سوزنی که از ایثارِ جان در راهِ دوستانِ اش ندارد دریغ
 آسمانِ راه که می رود و چاکِ دامنِ اش باز که می شود
 رانی زیبا و آبی پدیدار می شود
 درختی از شک و شک و شگفتی نگون سار می شود
 جنایتِ چشمی کور دارد زیباییِ زنان را بی ستاره می خواهد
 افکارشان را چادر به سر چراغِ شان را سر شکسته و من از شک بالا می روم
 تا درخت به شکوفه و به یقین دست یابد
 یادش به خیر دوستانِ صمیمیِ دورانِ کودکی
 که "کودکی" را شیرین می کردند تا نی داستانِ شکر را بنوازد
 و لب هیچ دندانِ را نیاز دارد حالا اما جامه برهنه که می شود
 بدنی را نمی یابد درمی یابد جنایتِ ریشه ی خود را در خاکی
 که چشمانِ اش دو کرم اند و پاهای اش دو فراموشی آه ای نگون ساری
 ای تنهایی باز هم تو که داری می روی تا داستانِ "یادش به خیرها" را

با تصویرِ "کودکی" در آب در میان بگذاری
با نی‌ای نمکین که در ژرفایِ دلِ آتشی اندوه‌گین نهفته است

در خودت چاهی بزن!

در خودت چاهی بزن! دلو را پُر از چکامه و گوهرِ شبِ چراغ کن!
آن حقیقتِ مفقود و پُر بها را سراغ کن!
فصلِ خزان و خداییِ خزانگان را به سر بیاور و
پهنه‌ی زمین را پُر از پیک و پیامِ بهار کن! بگو که خواهرانِ آب
خواهرانِ مثلِ آب
اصلِ خواب و چشم‌پوشی بر خطایِ دیگران را شیرین می‌کنند
نگرانی را از ریشه درمی‌آورند و
خاک را از امیدواری و شادمانی پُر بار می‌کنند
من چاهی بودم که چکمه‌ها می‌آمدند و
خودشان را پُر از چکه و چمن و چکامه‌های من می‌کردند
عقده و قفل و بندهای شان را با انگشتانِ من باز می‌کردند
سازهای مأیوس را بیدار و دوباره کوک و پایان‌ها را باز آغاز می‌کردند
اما چه شد؟ نمی‌دانم که بود که ناگهان نبودن‌ها را به این‌جا آورد و
نیرو و نورِ گوهرهایِ شبِ چراغ را با خود به ناکجا بُرد؟ که بود
که کامِ چکامه‌ها و چشمه‌ها را خشکانید و خواهرانِ مثلِ آب را
دیگر هرگز بر شاخه‌ها نرویانید؟ حالا باز تو مانده‌ای ای شیرین‌زبان

رنجور! ای یارِ دور و دیرینِ عزیزم! ای غار
 تو مانده‌ای و در تاریکی‌های حساسِ دل‌ات
 تنها و سوسوزنانِ گوهری یگانه به نامِ حقیقت
 که قَدَرِ قدرت‌آزدهایی عظیم و هراس‌ناک
 با صدهوش و صدهزار چشم و گوشِ او راست شبانه‌روز و مرتبِ پاس‌دار

انقلابی در بیضه‌ای

از فراغتِ آن همه بال شالی زاده نشد برای گرم کردنِ گردنِ جوجه‌ای
 که در این جهان بی پشت و پناه راه می‌رود
 و نه خورشیدی برای تابش بر سوزنی
 که باهوش و مأیوس به دنیا آمده است
 زن را برای آن دوست می‌دارند مردان
 که هیچ لذتی در نمی‌آید از معاشرت با نامردان
 هیچ انقلابی در نمی‌آید از بیضه‌ای در آشیانِ جملِ جوان و پیر نمی‌شناسد
 می‌پرد و بر هر چمنی می‌نشیند و ملخ
 محصولِ آشنایی‌ها و نی‌شکرها را تلخ می‌کند
 اگر تو آدمِ دقیقه‌ی پیش نیستی پس دقیقه‌ی بعد تو کیستی؟
 با پس‌زدنِ شال و شاخه و شراره و شرارت در پی‌ی چیستی؟
 آیا هست سیاهی‌ی پس از مرگ پیش‌تازِ سپاهِ بی‌ستاره‌گی‌ها و یأس؟
 از آن همه فراغ‌بالی افسوس که پرنده‌ای آبستن نشد
 که بگوید زنده‌گی نبود بیش از خوابی و خیالی
 این آینه نداشت نه پشتی و نه پناهی
 زن پخش بود ذره‌ذره در ذاتِ شعرِ من

و فقط پارچه‌ای بی‌چاره و فراری فهمیده بود
که چرا گرگُ گرگی را پاره نمی‌کند اما انسان می‌کند

رزم یا بزم؟

گُلِ گفتی ولی یک کمی شُلِ گفتی که مهم نیست
 آن هم سفت خواهد شد بعدها با پیچِ گوشتی
 این گوشِ صدفی ست برایِ صدایی که از خوردنِ گوشتِ پرهیز می کند
 و می پرسد: «شعر آیا ابزارِ رزم است یا بزم؟ ریشه اش در عجز است یا عزم؟»
 وقتی زنده گی هم نر است هم ماده ایزدِ خارج از جنسیت می شود
 فقط گُل می گوید و گُل می شنود مَحرمِ عطرِ صعودِ رنگِ صدا می شود
 پیچِ گوشتی اش یگانه مشکلِ گشایِ معماهایِ سفت می شود
 من کلمه ای افتاده بر خاکِ ام نثارِ نیکی هایِ تو باد بنیادم!
 چشمانِ تو همیشه بینا باد! در این تاریک زارانِ بینا ترین باد!
 چرا که شعر را به سر می کنی و نثر را در پا
 کلاه و کفشی که فرهنگ می گویندش
 پرسش و پوششی که هوش مندترینان می جویندش
 تا از جفت گیریِ رزم و بزم با هم زنده گی ای کامل و زیبا حاصل شود
 و ساحل ها پُر از صدفی که صدایِ صاف و معطرش بوسه می زند به گُلی
 هم آغوشی می کند با بلبلی
 صدفی که تن می زند از آشنایی با زاهدی و صوفی ای

ظرفِ زیست‌شناسی

آدم‌ها را مسکوت و مهربان می‌کند ضعف:

ظرفی که زیست‌شناسی می‌گویندش

بی‌پر و بال‌ترین حشرات می‌پویندش پرسشِ "چه‌طور آدمی است او"؟

پاسخی ثانیه‌به‌ثانیه دارد پاسخی که عمرش تا ثانیه‌ی دیگر نمی‌پاید

کسی که دردی را با بی‌کسی‌یِ خود به جایی می‌برد

هیچ‌کس هم دردی را برای‌اش نمی‌آورد

هیچ چیز او را از ذاتِ ضعف در نمی‌آورد

من چاهی‌ام که ظرفِ مختلفی از او آب و آب‌روی برمی‌گیرند

ساعتی که ثانیه‌به‌ثانیه سعادت را دیگرگون معنا می‌کند

عودِ محبوب را دستانِ حبیب می‌نوازد

تو اما حبابی تنها بر سرِ دریایی به یادِ محرومان و رفقایِ اعدامی

عازمِ شهرِ عقابان و راهِ شیرِ تو می‌دانی که شرایطِ زیستی

آدم را می‌ایستاند در سرِ چهارراه

یا رد می‌کند چراغ را موفقت‌آمیز به جانبِ جلیلِ شاهین و شهاب و اهورایی

ای در ژرفا هم صید کرده همان چیزی را که در سطح

مسطح نیست هستی این‌جا

کسی که دردی را با بی‌کسی‌یِ خود در میان می‌گذارد
 میان را از میان برمی‌دارد
 دو دیوارِ چپ و راستِ دنیا را از رویِ دوشِ خود بر زمین می‌گذارد
 اینان که امروز ایمان را دانه‌هایی کرده‌اند برایِ شکار
 خود شکارِ دام‌هایی بودند از ضعف‌شان پار و پیرار

نقاب‌ی از انقلابی

حتا اگر باشد از انقلاب بر چهره‌ات نقابی
 بیان آتشین‌ات داشته باشد آبی و تابی
 و رفتار بر ای اصلاح اوضاع بکند شتابی
 عاقبت با ذنقاب و لغت‌های‌ات را با خود خواهد برد
 خاک رفتارهای‌ات را خواهد خورد
 گذشته درختی‌ست در من که هر جا بروم با من می‌آید
 با هر کس دیدار کنم دست می‌دهد می‌نشیند به گفت‌وگوی و چای
 می‌گوید: «آهای! شیرینی کجا رفتی؟ دارچین کجا خفتی؟
 چرا ندانستید که کفش دوزک‌ها با پای برهنه و دلی پاک
 رخت از این دیار بستند پیوندشان را با آدم‌های بندوبست‌زن گسستند؟
 چرا نخواستید انسان‌ها نقاب از چهره‌ی انقلابیون دیروز بردارند
 و تاجران و فاجران امروز را به مردم بنمایانند؟»
 بیان آتشینِ پریروزیِ تنور فردا نانی بیات را تحویلِ افرا خواهد داد
 ارغوان را محکوم و زندانی خواهد کرد به بی‌داد
 ای بیرقِ قرمزت پایین کشیده شده ای کفش دوزک
 گذشته‌ی مرا در دلِ خویش دارد به کجا می‌برد درخت؟

با کی و کجا خواهد نشست روبه‌روی چای آن بدبخت
و خواهد گفت: «آهای! کفاره‌ی تن است شکافتن فراموشی
جدایی‌ی کف از کفن است با دریا هم‌آغوشی»

تو که می‌گفتی

جسدِ آتش را دارد آبی بر دوش به کجا و برای کدام خاکی می‌برد؟
 دردی بر خاک بیفتد یا نیفتد برای سنگ چه فرقی می‌کند؟
 از برق چشم تو خاکستر می‌شود تل وجود دشمن
 اما دل من گرم و روشن
 زمستان زنبوری ست که نیشی از سرما و ناراحتی دارد
 سربه‌سر آتش قلب عاشقان می‌گذارد و باورمندی به دستی غیبی
 عیب بزرگ آدمی است عمر ما هر چه قدر هم که دراز و پُر شکوفه
 باز در مقایسه با سن پُر پروکِ عالم نهالی نالان و بی‌چهره
 بی‌چاره و دمی است ننگی بر خاک بیفتد یا نه
 برای سنگ چه فرقی می‌کند؟ برای تو که جنازه‌ات را آبی بر دوش
 دارد به جانبِ گدازه‌های آتش می‌برد؟ با این وجود رادیوی من هم چنان
 برق از چشمان تو می‌گیرد تو که می‌گفتی:
 «پا را به آدمی داده‌اند تا ردی عطری از آن
 بر خاک بگذارد از شعر و شکوفه‌های خویش دستی برای آن
 تا ردایی بدوزد لرزه‌های تن زمستان را تنفسی تا عبیر پاک بهاران
 ارزانی بدارد جاودان به وقار قلب قوی عاشقان
 طهارت والاترین ترانه‌های تُرد هستی را»

چشمِ نورِ بچه‌ی انسان است

- آیا چشمِ آدم‌ها نور دارد؟ - معلوم است که دارد

بچه‌ی هر کس نورِ چشمِ اوست

مسئله‌ی اصلی این جاست که زمامِ مراد به دستِ آدم‌های هوش‌مندِ زمانه

یا به دستِ یکِ یابوست؟ اگر من در محتوا مختصر شوم

عرصه‌ی رقصِ تو رقیق و تنگ خواهد شد شکلِ دلِ تنگ خواهد شد

و شک در دست‌های حوصله نخستِ ننگ سپس سنگ خواهد شد

پیر شدیم و رفتیم پی‌ی کارمان اما تا چشم گشودیم

دیدیم باز رسیده‌ایم به اولِ کارمان پس دوباره شکل را اولاً کردیم

لاحول ولاقوه‌ الا بالله را در گنج نهادیم و تا کردیم

اگر تو توانستی از تنفسِ تنِ زنی تننایاهو زنی

یاهو نیز می‌تواند از شعر و پرواز و دانه از شور و عشق و ترانه

تن زند ناظمِ زنگِ سرِ کلاسِ درس را هیچ‌گاه نزند

چشمِ نورِ بچه‌ی انسان است و تا زبانِ انسانی وجود دارد

موجودی‌ی والاترین جانورانِ جهان در بانگِ خدایان

بانگی اعلا به شکلِ شعر خواهد داشت شعر بر گردنِ گرمِ خویش

سری گرامی و متفکر و منجی خواهد داشت

بی‌مرگیِ خلاقیت

می‌پرند دارند مرا به آن جا که گروهی جان‌نثارند گروهی بردارند
مجموعه‌ی موها در سرنوشتِ شانه سچیم‌اند و به گاه جنایتِ دیهیم
تک‌تکِ گوهرها را باید به دادگاه کشانید
خونی بر خاک نمی‌فشاند تصویرِ اعدامی و قلم‌مو
هم مسئولِ جُرمِ رنگ‌ها هست هم نیست می‌برندم دارند
تا "دست‌ها چه برمی‌دارند" را تعریفی تازه کنند
خاک را از زندانِ عاقبت آزاد کنند در دادگاهِ گیسو
هر تارِ مو هم خودش شاکی است هم وکیل و هم قاضی
زنده‌گی بازی‌هایی عجب را در آستینِ خود دارد
موازی با چوبه‌ی دار موازی با استقامتِ عمودی‌ی دلاوران
هم‌واره ابری جانِ خود را می‌باراند / از نثارِ مهره‌ها جانِ خویش را هزارهزار
دریغا که حتایک بار هم قاعده‌ی قدیمی‌ی شترنج عوض نشد
قانونِ غبارینِ نقاشی نزیاید نوزادی تازه را آه ای سگِ قرآن خوانِ تازی
تو هم‌واره بازی را می‌بازی در نی‌زارانی که نغمه‌ی مغمومِ نی‌اش
تنها نقشی خشک بر دیواری فروریخته و کوتاه است
و سه چیزِ سنگ‌گرفته در شورتِ مرد

خودشان هستند هم شاکى و هم وکیل و هم قاضى
من که ام؟ که گربه‌اى مودى موزه به پا دزدیده موزى
موازى با زنى زندانى و زنجیر به دست و پا مى‌گوید:
یا آدم نباید به این دنیا بیاید یا اگر آمد دیگر از این دنیا نباید برود!

اصلِ صریحِ خورشید

برای منصور یاقوتی

اگر چوبی مستطیل وار فکر کند نام اش چه می شود غیر از تابوت؟
 رهبری که روزی ضدِ طغی بود چه گونه تبدیل شد خودش امروز به طاعون
 به طاعوت؟ سر اندیش مند دیوار را آن قدر به تو زدند در زندان آن ددان
 آن رندان آن گوشتِ انسان ها را به دندان که من صرعی شدم
 از اصلِ صریحِ خورشید برگشتم و ستاره و سخنی فرعی شدم
 آرزوها این جا خودشان را خاک کرده اند خواب ها آب به دست آمده اند و
 آتش به کف رفته اند و تا طاقتِ طاعوت و طاعون تاق شود و
 بنیادِ فراموشی و خاموشی برای همیشه فروبریزد
 و تا سرِ شوریده ی سیره را دیگر به دیوار نکوبند و
 قیچی در پَر و پروازِ قناری نگذارند چراغ و جست و جوی را از میان برندارند
 ما چوب ها و میله ها را در قیام و استقامت و دانایی می کاریم
 اصلِ صریحِ خورشیدهای عاشق را از شاخه ها برمی داریم
 و سرانجام صراحی ی پُر از عطر و عدل و پرواز را دایره وار
 به گردِ پاک ترین پیمان های گردونی دادگر و گردن افراز
 دست به دست و نوبت به نوبت می گردانیم

بوزینه‌ای بر شاخه‌ای

آیا دیگر مرده‌گانِ زمانه رنجی نمی‌برند؟
 آیا دیگر عشقِ برنجی را به جانِ قابلمه‌های‌شان نمی‌خرند؟
 آیا به گنج و تجربه و سخنِ دیگر گنج‌ها بهایی نمی‌دهند؟
 ما وسعتِ بی‌کرانه و ترانه‌ی یک ویرانه‌ایم طلایِ تن‌مان پراکنده و متلاشی
 تلاش‌مان نمی‌برد راه به نقره‌ی قیمتی‌ی ماهی
 بیرون رفتن از خانه مادرِ مصیبت‌هایِ کاشانه بود
 دیدنِ رویِ کرکسان و شنیدنِ سخنِ ناکسان
 ماری چنبره‌زده به گردِ چه بلاها که نبود! آیا دیگر رنجی
 نوکی بر وجودِ مرده‌گان نخواهد زد؟ آیا شادی از چشمانِ کُی
 کی و کجا فرو خواهد چکید؟ ای قابلمه‌یِ تلایی ای زنده‌گی‌یِ برنجی
 تو که مادرِ مار و خوف و خسوف‌هایی
 پس چرا از آه گیاهان و مبارزه‌یِ مبارزان می‌رنجی و می‌نالی؟
 چرا از تله‌یِ تن به زندانِ لجنِ آلودِ جان می‌افتی و دیگر در نمی‌آیی؟
 زورخانه‌ای ست این خرابات
 که هر کس زور و زَرِ بیش‌تری را در زنبیلِ خود داشت
 فقر و رنج و جنایت را می‌کند آباد

می‌نشانند بوزینه‌ای را بر شاخه‌ای بالاتر از تمام شاخه‌ها
 نام‌اش را می‌گذارد ولایتِ فقیها می‌کند نان‌اش را آغشته به ظروفِ سغیها
 و توصیه می‌کند به ترانه و طوطی و تمامیِ مرده‌گان
 که هرگز به درونِ عاشق و تاب‌ناکِ خودتان وارد نشوید!
 هم‌واره از خانه‌ی مخوف و تاریکِ تن‌تان بیرون بیایید!

کجایی ای پسر تو؟

من دست‌گیره‌ای مأیوس‌ام که در به‌در می‌رود و
 دستِ راستِ گویِ تو را می‌جوید
 دستی رسواکننده‌ی گناهِ دسته‌ی گرگان
 و رزمنده ضدِ تبعیضِ رسته‌ی گرگ‌زاده‌گان
 پاهایِ تو دو ستاره‌اند چشم‌هایِ تو دو پنجره
 لبان‌ات غنچه‌ای که می‌خواهد رازِ دنیا را باز کند
 من و خودم داشتیم دو نفری به خرابات می‌رفتیم
 که ناگهان نوری خطاب به ما گفت: «ای شما یک‌نفران
 فعال باشید و شمعِ انجمنِ دیگران شمعِ بی‌عالمی دیگر و بی‌ایزدان!»
 شب است و من دست‌گیره‌ای که گرگی او را لمس می‌کند
 شب‌نمی‌آیینِ رزم را بر زمینِ رسم می‌کند و خُمِ دلِ خونِ خرابات فریاد:
 «که کجایی ای پسر تو؟ ای افتاده به خاک سراسر سرهایِ تو
 چرا نمی‌آیی و بر این غنچه‌ی غریب و غم‌گین نمی‌نشینی؟»
 چشم‌هایِ آن پروانه دو پنجره‌اند بازکننده‌ی هزاران رازِ ظریفِ زمین
 و بال‌هایِ اش دو ستاره با یک‌دیگر فریادزنان که:
 «گم شوید ای آفریده‌گاران که گرازان و گرگان را بر مسندِ زرینِ بازارها

نشانه‌اید

گذرگاه‌ها را با قمه و قباله و قنداقِ تنگِ قرق
و شمع‌ها را از چشمِ چاقو و دشنه چکانده‌اید!
گم شوید ای آفریده‌گارانِ که دو زوزه‌ی درخشان در چشم‌های تان
کوزه‌های معتمد را دل شکسته
و دست‌گیره‌های متشخص را از درها و از میهن‌های شان
طرد و آواره کرده است!»

طلایی در مس

آن آتش در سینه گان رفیقان آب و خاک بودند
 چه بسیار سوسن ها و نسرین ها را که چشم گشودند!
 چه بسیار یاران گشته یا گم گشته را زنده گوی دوباره بخشودند!
 در راه گمان های والا کمان را کشیدند و تیرهای راست گوی شان
 زادگاه پروانه های بی پروا و گل های آزاده شدند
 تو چوبی خرد و خشک بودی که خرد از تو برگ و بار و بر در آورد
 درختی پُرشاخه و پُراندیشه به سپهر سر بر آورد
 عمر تو ماهی ای ست اما دریغا که روزی شنای اش تمام خواهد شد
 ماهی که از او تمام گورستان ها بی محتاب خواهد شد
 سرنوشت ستاره ها و سایه ها تبدیل به ماه تمام نخواهد شد
 ای صغر بزرگ و سفید ای سحر مدور ای نام آور
 از نامه ی نازنین ات مغرور و ممنون ام این جا "الف" و آن جا "نون ام"
 من معنی ی درست جنون ام عقیقی هم معنی با بلندی های آبی ی عقول ام
 که با بالی از پرواز و بالی از راز این گیتی ی پُر از زر و سیم و ستم
 پُر از نامه های بازگشت خورده را می پویم
 از گور در آمده می روم به دیدار آن آتش در سینه گان

آن رفیقانِ پاکِ باخته‌ی آب و خاک
 که کمان‌شان از عشق بود و تیرشان از خرد و آگاه که "سکوت"
 گاهی برادرِ ریا است گاهی طلایی در دریایی از مس
 که ماهی‌اش ندارد به سویِ صفرِ سرِ بازگشت یا با وجودِ خطا و خطر
 علاقه‌ای به از شغل‌اش بازنشست

هر دریای ژرف‌اندیش

هر دریای ژرف‌اندیش جمله‌اش را با "اگر" و "آیا" مزین می‌کند
 ولی می‌داند که درست‌ترین عشق در این شب‌زاران
 قاطعیت تابش ماه را دارد دنیا را ندیده دنیا را خوانده
 چشم تو عقب‌عقب می‌رفت
 دهان تو عبث‌عبث به غارت و کشتار سباع نمی‌گفت بس
 زنده‌گی را دندانی‌ست از زمستان و دندانی از تابستان
 دندانی از دشمنی و دندانی از دوستی دندانی از رزم و دندانی از تسلیم
 دندانی از سفاقت و دندانی از عقل سلیم حالا حق انتخاب با تو است
 که کشف کنی کجایی مرا در دریای ژرف‌اندیش
 غرق شوی به صید صفا و صداقت و صدفی بیش از پیش
 و پُر نکنی زده‌گی دندان‌ات را با طلا یا نقره‌های انبار خویش
 قاطعیت عشق قطع می‌کند برق قبیله‌ی قوادان و قحبه‌گان را
 و پنهان فتیله را از چشم حسودان فتیله‌ای که اگر و آیا و تردید را
 لازمه‌ی اندیش‌مند بودن تیشه‌ها می‌داند چشمی که عقب‌عقب می‌رود
 کی می‌تواند شب‌نامه‌ی شریف پیش‌روان انقلابی را دقیق بخواند؟
 کو دستی که قلاب را از سر راه ماهیان دندان‌شکسته در زیر شکنجه بردارد؟

آن سوزاکِ سلوکیان

چشم‌اش به چپ می‌رفت و دست‌اش به راست
 چه کسی در راهِ دشوارِ زنده‌گی با ما هم‌راه‌ست؟
 چه چیزی را باید چون نورِ چشم از دست بُردِ دشمن در امان داشت؟
 زشت است رشوه دادن به شهاب‌ها برای یک لحظه دیدار با خورشید
 برای دو بوسه از رخ ماه
 زنده‌گیِ ما را بی‌دود و بی‌نشان سوزاندند آن اهریمنان
 چشمی را به چپ و چشمی را به راست راندند و میانه را از میانه برداشتند
 به جای‌اش تُف و توطئه و توفان را کاشتند
 زنده‌گی از دشواریِ راه به که می‌تواند بُرد پناه؟
 کو دستی که ستاره‌ها را برچیند و در قلبِ شما بکارد سرمنزلی را؟
 از تقسیمِ یک بوسه بینِ دو دیدار بینِ مرگ و زنده‌گی
 چه برجای باقی می‌ماند؟
 هستیِ ما را بی‌صدا اما با جبر و افترا سوزاندند آن سوزاکِ سلوکیان
 آن تگِ سلولیّان آن لولیّانِ لاله‌کُش و قرمز را بر دار کرده
 خدا و خلق را خوار کرده آنان دود را به سر دواندند و
 دودمانِ ما را به حواشیِ فراموشی راندند ما که نفت بودیم

برایِ قدرتِ پرستانِ سرشار از سوءاستفاده و نفع بودیم
 ما که سرانجام دانستیم که در راهِ دشوارِ رسیدن به عشقِ بی‌کرانِ دریا
 برایِ وصلِ به ماهی برایِ بوسه بر صورتِ معصومِ صدف‌ها
 سایه‌ی شما هست تکه و تنها پناهِ شما

فَنِ تحصيلِ چراغِ

تاریکیِ تبارِ تاجران و تهمتِ گروهِ فاجران را شکسته است چراغِ ام
تا قلبِ تو بی سنگ و بی نیرنگ است خورم من چرا غم؟
دیگر دورانِ ساعت‌هایی که دوازده امام دارند گذشته است
این کشور از مقدس شمردنِ محتوایِ مستراح‌ها خسته است
دستِ آزاده‌گان با دست‌بند و چشم‌شان با چشم‌بند بسته است
اما خسته‌گی تا تاجران و فاجران را نبیند به چپ نگاه می‌کند
از بوسه بر چهره‌ی بچه‌ها فَنِ تحصيلِ چراغِ را پیدا می‌کند
ای راست‌گو بی‌اعتناییِ زمانه آتش زده است به شعرهایِ تو
و دو چشمِ ترازو تنها و یک و یگانه شاهینِ اوجِ آسمان‌ها را می‌خواهد
به اعماقِ فضولیِ فاضلاب‌ها فرو کشاند
به آن‌جا که دوازده نجاستِ مقدس یقه‌ی یک‌دیگر را پاره‌کنان
دارند بر سرِ تصاحبِ ساعت می‌جنگند و کشورِ سنگ و آهن
کشورِ جدا کردنِ سرها از تن کشورِ کبوترهایِ سرگردان
تا سینه‌هایِ بی سرود و سوسن و بی‌قلب را نبیند
تا شکوفه و شعرهایِ بی‌ریشه را نشنود به چپ می‌رود
به آن‌جا که در سرِ کلاس‌هایِ درس‌اش نشسته چندین بوسه

اما معلم اش بچہ ہی یکے چراغ است

مرگ است انقلاب

آن مویی که از موسیقی بیش تر لذت می برد و مدهوش می شود
هوش اش نزدیک تر است به هستی حیوانی
تو اما آن گیاهی که دست به زیر چانه جهان را به تفکر نشسته
به عالم انسانی پیوسته
خسته گی ناپذیر از رفتن و استخوانی در تنِ خدایان شدن
انقلابِ مرگی ست که هیچ کس از آن پیروز بازنگشته
تا برای ما قلاب را تعریف کند مردی که خایه اش کشیده شده است
و دیگر نیمرویی نیست تا دهان را معنا کند ما به این دریا آمده ایم
نه برای آن که دنیا را تغییر دهیم چرا که دنیا تغییر می دهد شما را
آنان که می خواستند فردوسی را بسازند سازشان شکسته شد
بازشان گنجشکی شکار کینه ای یا عشقی خرمن موهای موسیقی
شانه را از خشم و خشونتِ خدایان می گریزند
نشئه و خشنودی و نشاط را به تکه تکه دندانهای اش ارزانی می دارد
ای خدایان انقلاب کرده و خودتان طعمه و قربانی آن انقلاب بوده
ای نبوده جز در اندیشه ی ریشه کنی وحشت و درنده گی وحوش
و بنیان گذاری ی قر و فرزانه گی و فردوس دهان فراخ مرگ

پیروزمندترین پیروزمندان است

و آن کسی که می‌خواهد قاعده‌ی دریا و قانونِ دنیا را تغییر دهد
دریغا که خودش عاقبتِ قلابی آماجِ هجومِ استخوان‌خواران است

او که قطره‌ای نبوده

او که قطره‌ای نبوده سرِ دریا شدن را دارد مرده‌گان را به خنده وامی‌دارد
 رابطه‌ی انسان‌ها با هم زهدانی دارد گاه زاینده‌ی عشق و صفا
 گاه زاینده‌ی درد و بلا
 دو کاغذ بر زمین می‌غلتیدند و سر به سرِ هم دیگر می‌گذاشتند
 گاه به قهر و گاه به آشتی
 بوسه‌ای بر صورتِ یک‌دیگر می‌گذاشتند
 ما را بیرون از اسرارِ عالم هستی نگاه می‌داشتند
 تا آن که ناگهان دری به تخته‌ای خورد و خدایی مُرد
 خنده‌های اش را دریا با خود بُرد
 حالا دیگر بعید است که برای ما تبارانِ تبعیدی در دلِ این آتش‌زاران
 عیدی سعید باشد از هجومِ بی‌امانِ آن سوزاک‌ها
 آن سوزن‌های بی‌لباس اما پُر ادعا راه‌گریزی باشد
 ای قطره‌ی جدا افتاده از اقیانوس
 ای دانسته درد و اشک و آه شاخه‌های شکسته‌ی کاکتوس
 ای از کالبدشکافی‌ی جنگ و صلح پستی و بالایی تفرقه و اتحاد
 رسیده به ریشه‌ی از تبادهای انسانی ما اگر در تنهایی‌ی خویش فرو رویم

چه گونه بر آوریم گوهری و العامی را از دل دریایی؟
 گاه نامه و گجوارهای را از آواره گیی چوب زارانی؟
 این کاغذها سر کلمه شدن را دارند آن نخها سر رخت شدن را
 چه کسی نخواهد خندید به ریش حشرهای که بشر نشده
 سر صعود به حواشیی شهابها و
 درویش روشن اندیش کهکشانها شدن را دارد؟

ادراکِ کوچکِ اُردک

زبده‌ترین پزشکِ نِزادن است دردی هم ندارد آن که از زنده‌گی برست:
پیش‌گیری‌ای که سفره‌ی سفرها را فارغ از انسان‌های پس‌مانده و خدایانِ
پست می‌کند

ادراکِ کوچکِ اُردک راه به تاریکی‌ی رازهای اعماقِ دریا نمی‌برد
مصاحبت با سردی و زردی و سایه
هیچ کس را صاحبِ فتانه‌گی و آفتابی نمی‌کند ای زبده‌ترین پزشک
ای حاذق‌ترین آموزگار ای نِزادن در این روزگارِ سپری
کو ستاره‌ای و کجا شد قمری؟ کی خواهد گذاشت قُمری‌ی فراری
قهرش را با عشق و شاخه به کناری؟
دیگر دورانِ قهرمان‌بازی‌ها و تعصب‌های کور و کر در شترنج گذشته است
ادراکِ هیولایی اُردکی را به دندان گرفته است
بنیادِ اوهام و نظام‌های ایزدانه را درهم فرو ریخته است
و می‌رود تا قضایی دیگر را در سفرها
و غذایی دیگر را برای گوش و چشم‌ها رقم زند
نه از جنس صدا و نه از جنس رنگ که اورنگِ دیگری خواهد داشت
آن زبده‌پزشکِ درنگ‌کاری که در آینده از نِزادن ماه

به خورشیدی می‌رسد که قُمری‌ای را شکنجه نمی‌کند
 اُردکی را فراری نمی‌دهد خورشیدی که به زیرِ مهربانی و شیداییِ خود
 انسانی عقب‌مانده از قافله‌ی تمدن ندارد و تا چشم‌کار می‌کند
 بی‌دردی و بی‌تعصبی است که اصلِ زیبایی را به وصلِ ساقه‌ها می‌رساند

شمشیر و دیزی

جذاب‌ترین شخصیت تاریخی برای من اسپار تاکوس است.

کارل مارکس (نقل از حافظه)

چه شبی را رقم می‌زند این روزگار!

چه کسی نابیی می‌ای را در خلوتی می‌زند جام به جامِ اختران؟

کجایید شما ای در روح‌تان صد نشانه از غم رشیدِ ارغوان

هزار نغمه‌ی آواره از گلوی بی‌قرارِ دختران؟

کجایید ای مادرانِ زاینده‌ی ترس ای پروراننده‌گانِ نگرانی؟

هر وعده‌ای به اضافه‌ی وعیدی بسیار کم می‌آورد از آن وحیدی

که ریشه نه در آسمان که فواره‌وار در دل زمین دارد

نویدی که انفجارِ قطره‌های نورانی است شفابخشِ چشم‌های بارانی است:

شبی که بشر را رقم می‌زند تا خُم می به صفحه‌ی دل خواهِ خود دست یابد

تا روزگارِ بیش از این گاری ای بی‌چشم‌های اسب نباشد

و دختران از عمقِ غم‌گینِ ساقه‌ها سفیدبخت و سخن‌گو و بی‌پروا برآیند

ای با کدام اختر و بر کدامین تخت خفته ای بسا دُر‌ها و اسرارِ ناگفته را سفته

من شعله‌ای از فاجعه‌ی آن انفجارِ مهیب‌ام

شعله‌ای آشنا به تقویم و تپشِ دردِ زهدانِ هر مادر

تا زنده و تا زنده‌گی وجود دارد تا زنده پابه پایِ هر شیعه

هم نشین تابشِ هر شیون هم سخن با بشر شعله‌ای دشمنِ آن آبی
 که با شمشیر و خون‌ریزی ریخته است دین‌اش را در این دیزی
 وحدت کجاست ای گرسنه‌ی میلادِ ارغوان ای وحید؟
 هر حدتی به اضافه‌ی شدتی بسیار کم می‌آورد از نرهای دل و تُردیِ اشکی
 که دریا در مقابل‌شان زانو به خاک می‌ساید پیداست که بی باید و شاید
 زاری و ذلالتِ زالو روزی می‌فرساید راستی را می‌پیچاند
 خودش را می‌هیچاند از نهایتِ بی‌ریشه‌گی می‌میراند
 ای امروزِ دل‌افگار ای از هیچ کس شاکِی یا طلب‌کار
 گناه‌کاران شکننده‌گانِ دلِ چراغ و جام می‌اند
 اما نی را نغمه‌ی دیگری ست در سر آتش را خاکِ دیگری ست در بر
 و هر عیدی که از دیزی بیرون می‌آید بی وعده و وعید
 اما با جیبی سرشار از نور و نیرو و امید
 مستقیم می‌رود به سراغِ چراغی در کوهستانی
 که هر سنگ‌اش از ریز تا درشت از مؤمن تا ملحد از آموزگار تا شاگرد
 (با گُلی مجرب در قلب خشم‌گین و گره کرده مشت
 بی‌شک و بی‌گردی بر اندیشه در این روزگارِ تاریک)
 آری هر سنگی به نوبت و استوار از شجاعتِ جای‌شان بر می‌خیزند
 بلند و خیزابه‌وار به یادِ شکنجه و شهادتِ غم‌گینانه‌ی ارغوان
 به یادِ آن همه گریه‌ی مردمان غرا می‌تابشند و آشکارا می‌گرمند
 سرافراز و دلیرانه می‌گویند: ای رایحه‌ی والایِ دل‌افکاری
 زهدان‌ات آبستنِ آوازِ هزاران رازِ زیبایِ قناری!
 ای عاری از خار و خارپشت و خواری ای بی‌پروایی‌ات پَر داده و این‌جا پروانه

آن جا عقاب شده ای گُل های سحر آمیز بسیاری
باری من ام "اسپارتاکوس" من ام "نوید افکاری"

زدودنِ لکه‌ی ابری از لباسی

دیری ست که من به دینِ دادگرانه‌ی بدبینان پیوسته‌ام
 اما باز با این حال بیدی پُر امیدم
 لذت و خواب و خنده است برایِ دیگران نویدم
 با طلوعِ لکه‌ی ابری در ته دلِ تو این دریا پُر از نهنگ و ننگ می‌شود
 جانِ سفتِ آن سنگ‌ستان تنگ می‌شود
 هیچ بازی‌ای راضی نمی‌شود که به ارزان‌ترین قیمتی
 روضه‌ی رضوان را به کسی ارزانی بدارد
 چروکی از اندیشه‌های شریفِ آسمانی است این بر جبینِ پهناورِ زمین
 پرسان که: «کجاست داد و چرا رخت بر بستند دادگران از جهان؟
 چرا دیگر از مدتِ مدیدی به دریا نگریستن یک انسان ماهی نمی‌شود
 صاحبِ صدفی پُر از لذت و خواب و خنده‌ای نمی‌شود؟»
 دیری ست که دورها به این جا نمی‌آیند
 در زلالیِ آبی هم آغوشیِ الحادی و عشقی را نمی‌بینند
 نمی‌شنوند شعرهای لاله‌ای را که از او
 نهنگِ دریا و بَبرِ بیابان به رقص می‌آیند مرده‌گان از قبر برخاسته و باز
 به بازی‌های زیبایِ زنده‌گی تن می‌سپارند

بهشتِ من درختانی با تجربه‌هایِ مختلفی دارد یک برگ را به آواز و
 دو برگ را به سکوت وامی‌دارد یک برگ را به زنبور و
 دو برگ را به تلخیِ هجرانیِ ارزانی می‌دارد
 خوشا شما که مثلث را تشکیل می‌دهید ای لذت و خواب و خنده!
 خوشا خوشه‌هایی که دستِ شما را می‌جوید
 دستی که لکه‌ی ابر را از لباسِ انسان‌ها می‌زداید!

زوزه‌ای در کتری

تأثیری تحصیلِ عِلْم می‌کند تا خودش باشد و مؤثر در سرنوشتِ دیگران
و سرانجام آشکار شود که از تقصیرِ چه کسی
جهان هست چنین پُر آشوب و ویران؟ کتری زوزه می‌کشد و گرگ سیگاری
و تو گوسفندی هستی مشغولِ خوردنِ چایی
در حالِ نوشتنِ فصلی از رُمانی
از میانِ کودکانِ شیرین‌زبان و دوست‌داشتنی
تلخیِ کسانی را برایِ خود انتخاب خواهد کرد
کسانی را در میهن نگاه خواهد داشت و کسانی را خواهد کردِ طرد
تبعیدی بودنِ من تقصیرِ چه کسی است؟
دنیا را در سر هر دقیقه دیگر گون هوسی است
و کتری ساعت به ساعت در حالِ ریزشِ زوزه به استکانی
این‌جا تحصیل‌ها یا دیر تأثیر می‌کنند یا اصلن نمی‌کنند
زیرا سر انسان‌ها سنگی یا فلزی است
و فلس از میانِ خدمت و خیانت به ماهی خیانت را برگزیده است
نماز و روزه‌ی زوزه از آن روی است تا خود را خداپرست نشان دهد
رُمان‌اش به فروش رَوَد و تقصیرِ تأخیر در خودشناسی

و تبخیرِ آبِ خوب‌اندیش را به گردنِ آتشِ بی‌چاره بیندازد
اما نه تو ای خیرخواه ای هنوز کودکی شیرین‌زبان باقی مانده ای شاعر
تو به ماهیِ آموختی که در تبعید رشد کند بزرگ شود نهنگ شود
نهنگی پُر درنگ ضدِ ننگ و نیرنگ شود
و به من که ناگزیریِ اقتدارِ هوس‌ها شخصیت‌ها را چندچهره می‌کند
انسان‌ها جز یک چهره چهره‌هایِ دیگرِ خود را پنهان می‌کنند
در نتیجه جهانِ چنین سرشار از ویرانی گشوده کتری از ته دل زوزه‌ای و
گرگ از غصه و از بی‌هم‌زبانی پشتِ سرِ هم سیگاری

چادرِ ستاره‌نشانِ آسمان

در بی‌وفاییِ این روزگارِ سپری زندانِ سیاری است چادرِ یا روسری
 ای میله‌ها و زنجیرهایِ جهان بزنید به سرِ آخوندانِ ابله
 یک دو سه تا توستری دریایی با بی‌کرانه‌گیِ جان
 با اندیشه و تخیل و پیش‌نهادهایِ بی‌شمار و گران
 از عجزِ جسم به کجا التجا برد؟ با کدام کلید صدها اسرارِ هستی را باز کند؟
 با که بنشیند و از ذلالتِ چادر و روسری سخن آغاز کند؟ در دوردست
 ابری نوک می‌زند و اخترها را برمی‌چیند
 تندی به تبختر می‌چمد و می‌رقصد و می‌آوازد
 و من تکه‌تکه آن پارتیزان‌های‌ام که در جنگِ دومِ جهانی یا در هر زمانِ دیگری
 برای دفاع از حیثیتِ انسانی تیرباران یا به دار آویخته شدند
 صاحبِ سرافرازیِ آتش‌هایِ جاویدان شدند بی‌وفاییِ روزگار
 زندانیِ سیار را بر دوشِ خود حمل می‌کند زندانی که میله‌های‌اش آخوند و
 تازیانه‌های‌اش پاس‌دار است چکاندنِ ماشه‌هایِ روز شبِ تار است
 من چادرِ ستاره‌نشانِ آسمان‌ام
 جاودانِ جانب‌دارِ آزادی و آزاده‌گیِ زنانِ باقی می‌مانم
 می‌دانم که بی‌کرانه‌گیِ جان ایجادگرِ دریایی‌ست بی‌بازجویی و بی‌زندان

و عجزِ جسم گرچه درختی خشک و خمیده است
اما هنوز این جا و آن جا زاینده‌ی پارتیزان‌ها و دیگر مبارزانی‌ست
که از برقِ رعشه‌گرِ ابرها تازیانه‌ای عشوه‌گر نمی‌سازند
و خانه‌ی به زحمت ساخته شده‌ی رعدها را نمی‌سوزند

افتادن انقلابی از شاخه‌ای

زمینی سرشار از سکوت و سنجش و شهود
 نمی‌خواهد در دل خود بپذیرد رد پای و نشان صدایی را
 رنگی دیگرگون و حضور بیگانه‌ای را
 تو درون مکعبی نشسته‌ای که چهار دیوار سفید دارد
 کاغدی بی‌نویسنده در تو صدلی‌ای می‌گذارد من سیبی نبودم تا بیفتم
 و گلابی قانون جاذبه‌ی زمین را کشف کند
 من شاهد بودم که چه‌گونه آن به اصطلاح دوستان
 به گاه نیاز نمک را خوردند و به گاه بی‌نیازی نمک‌دان را شکستند
 در خانه‌شان را به روی فراریان و آواره‌گان بستند
 بیایید سر خم کنیم تا آن توفان و این موج ناجوان‌مرد
 از روی سر ما و رفیقان مان ما و هم‌سران و هم‌سرایان مان
 بی‌تلفاتی بی‌تلاوت قرآنی بی‌قربانی بگذرد
 بیایید باور کنیم که در آغاز هستی قلمت و زمهریر حاکم بوده است
 از هر طرف هیولا و هراسی روی می‌نموده است خدا در آینه
 چهره‌ی سنگ و نیرنگ و بی‌فرهنگی را می‌دیده است
 ای زمین سرشار از سکوت و سنجش و شهود

ای از تو هر چه سبزه و سهره و قناری هر چه بود و نبود آمده در وجود
از تو سپاس گزاریم که با قلمی در دستِ راستِ گویِ یکِ رود
بر رواقِ قرمزِ هستی نوشته‌ای که: وقتی انقلاب‌ها یکی یکی از شاخه افتادند
معلوم شد که نیرویِ جاذبه‌ی زمین پیروزیِ انسان را به رسمیت نمی‌شناسد
و برای اش بی تفاوت است ریختن یا نریختنِ خون
مردن یا زنده ماندنِ ستاره‌گانِ دوردست سیری یا گرسنه‌گیِ دیرینِ مردم

دو نیمه

از روزِ الستِ نیمی شوخ و نیمی جدِ نیمی هشیار و نیمی مست
 نیمی ستم‌کش و نیمی ستم‌گر بوده است
 این بامِ بی‌نامی که همه را روانه‌ی وادی‌ای واهی به جست‌وجویِ نردبانی
 می‌کند که وجود ندارد

شرایطِ جسمانیِ بادِ شرطه‌ای ست شرطی‌کننده‌ی شکفتن یا نشکفتنِ روح
 و زمانِ مادریِ مهربان که ارمغان‌اش به زمینیان
 عمری با ثانیه‌هایِ ساعت است اگر شهید شود خورشید
 دیگر زنده‌گی‌ای در کار نخواهد بود سبزه و حیوان و انسان رشد نخواهد نمود
 فقط جمادِ درونِ سینه‌ی جنایت‌کاران از این مسئله شاد و راضی و خندان خواهد
 بود

یکه مورچه‌ی بی‌چاره و دانش‌مند در دهانِ اژدها
 در دهانِ اژدهایِ خوش‌اشتها چاره‌ای ندارد جز مجیز او را گفتن
 جز خوش‌آمد و ثنا را سفتن و آرزو کردن برای او شادی و صفا
 محیطِ حیات
 بادِ شرطه‌ای ست شرطی‌کننده‌ی صعود یا سقوطِ شخصیتِ آدمی از شاخه‌ای
 و از روزِ الستِ نیمی شوخ و نیمی جدِ نیمی هشیار و نیمی مست

نیمی ستم کش و نیمی ستم گر بوده است

این گیاه "اگر مگر"ی که بر زبان مردم جاری می سازد آمد و نیامد منجی ای را

شاید و باید جاودانه گی ای را

سپرِ زنده‌گی‌زایِ خورشید

با آن که موجودِ کوچک و بی‌پناهی‌ست آدمی
 باز با این حال سپرِ بزرگ و زنده‌گی‌زایِ خورشید
 او را پابرجای و استوار می‌دارد هیچ چیز او را از رفتارهای زیبا باز نمی‌دارد
 توپِ معلق در فضا است ماه که زمین صد بار قربان صدقه‌اش می‌رود
 هزار بار به گردش می‌گردد اما او نظر به ما نمی‌کند
 به شوخی هم ما را صدا نمی‌کند تو تورِ بی‌گناهِ دو تیمِ والیبال هستی
 گریخته از ستم‌گری‌ها و مجازات‌های سه‌والی
 بال درآورده و وادیِ ایمنی بی‌هم‌چومنی در دلِ یک یاخته یافته
 انتظارِ جاودانه‌ی حضورِ منجی‌ای را بافته آری
 با آن که سپرِ نیکویِ خورشید و شمشیرِ دانش را داراست آدمی
 باز او موجودی کوچک و بی‌پناه است
 توپِ پاک‌باخته‌اش از هر طرف در خطرِ هجومِ پا است
 من والیان و گرگانِ بیابان را دوست نمی‌دارم ولی گرچه مار نیستم
 آنان چون پونه در لانه‌ام سبز می‌شوند
 برای چهره‌ی آدمیان به ارمغانِ رنگِ زرد می‌برند
 من بی‌هم‌چوتویی ترانه‌ام را تا بلندی‌ی کدام شوتِ توپِ برَم؟

به که بگویم که یاخته‌ی سال خورده‌ی خدا
 - پس از هجومِ این همه هزاره‌هایِ خون
 بعد از تسلطِ آن همه سده‌هایِ ساطور و جنون -
 پیشِ خانه‌هایی که از پنجره‌هایِ پاک‌بازشانِ سرمی‌کشد یک ماه
 آب‌رویِ خودش را برایِ همیشه باخته؟

شعری را به دار آویختند

در مرگِ معصومانه‌ی نوید افکاری

پشته پشته دروغ گفتند قهرمانِ ملی قهرمانِ مردمی‌ما را گشتند
 لیوانی آبی نوشید فراموشی خاموشید و شبِ دنده به دنده در بستر غلطان
 اما خواب از چشمانِ خسته‌اش گریزان در کوچه‌ها پرسه می‌زنم و زن‌ام
 ماهی که بود در لیوان پیدا نمی‌شود آن شهابِ شوریده‌ی دیرین
 در بشقابی هویدا نمی‌شود پس تو به خانه‌ی در بسته
 باز برمی‌گردی به امیدِ هم‌بسته‌گی با قمری بی‌قرار که عقب از او فرار می‌کند
 از دینار دینارهایی که شما دزدیده‌اید پشته‌ای بلند ساخته‌اید
 تا بر آن داری برای ماه برقرار کنید
 فراموشی تندتند از دنده‌ای به دنده‌ای می‌رود
 تا ماشین را در حافله‌ای پارک نکند
 که قهرمانِ ما سبزه و گل و درختانِ اوست
 هر چشمِ شیفته‌ای خاطر خواهِ اوست
 هر لیوانِ آزاده‌ای پُر از آب و آب‌رویِ اوست پس شما مرا گشتید
 تا فواره‌ای که راننده‌ی ماشین است شرشر بگیرد عقبِ طنابی تازه را ببافد
 "ولایتِ سغیه" از وجاهت و جمالِ زنانِ حرم‌سرای "محمد" سخن بگوید

درباره‌ی سایه و سفاقتِ خودشِ بلافا
 و الاغی به نام "بَراق" را به جایِ فرزانه‌گیِ سفینه‌هایِ فضاییِ جازند
 ای خشم و خروشِ دیروزِ خورشیدِ ای اندیشه‌هایِ شریف و عمیق
 خاموش از چهایِ تو امروزِ چنین در پایِ دار؟
 ای بر گلوئیِ ات بوسه زده صد سهره و سارِ ای سردار
 جایز نیست مدارا با عقب و مارِ بتوف و بطری‌یِ بی‌باطن
 بطری‌یِ باطلِ عمرِ عمارتِ بی‌پایه‌یِ آن جن‌گیران و لجن‌بافانِ فانی و جانی را
 بر سنگِ بکوب!

بشکن سنِ کثیفِ شکنجه‌گرانِ مروارید و یاقوت و مرجان را!
 از درونِ خود در آ! به ستیغِ زلالِ صدایِ صمیمیِ قناریِ بر آ!
 این پیش‌کش‌کننده‌گان به هر موجودِ زنده مرگ‌هایِ مجانی را
 چه جایِ تابِ آوردنِ تو؟ چه جایِ تحملِ بردنِ من؟
 چرا ما نمی‌شتابیم به نجاتِ نجاتِ عشقِ پاکِ پروانه به گل؟
 به نجاتِ ستاره‌گانِ سوخته‌دل از قفس
 قربانی‌یِ اهریمنی‌هایِ اقتدار و هوس
 به پروازِ دادنِ آسمانیِ معصوم از آبی‌هایِ حبس؟
 حدسیِ دوست‌دارِ کودکان و زنان
 پرسه‌زنان در کوچه‌ها جار می‌زند که تا غروبِ آخرینِ قطره‌یِ قرمزِ جهان
 من قهرم با آنان که قهرمانِ باوقارِ ما را کُشتند
 با آنان که شعریِ پُر مایه و پشتِ پا زده به سود و سایه و سرمایه
 شعریِ هم‌سایه‌یِ رفعتِ پروازِ آبی‌یِ پرنده‌گان
 هم‌پایه‌یِ عظمت و زیبایی‌یِ رنگین‌کمانِ ضدِ آسمانی‌هایِ درنده‌گان

شعری پُرشکوه و شکوفه‌مند را به دار آویختند

غذای لذیذِ حیرت

امشبِ سوارِ سریع‌ترین و راحت‌ترین شعر شوید
 تا ما در اشتیاقِ ماشین‌مان را ببندیم
 و به سویِ زنده‌گیِ زیبایِ سوسویِ ستاره‌گانِ شورشِ رویم
 ستاره‌گانی که هر یک مادرانی مؤدب‌اند
 که اطفالِ کنج‌کاوشان را با حروفِ راهِ شیری خوراک می‌دهند
 این‌جا تهدیدی دندان‌نشان می‌دهد و تعقیبی تازیانه به دست می‌گیرد
 وقتی از هم می‌درد و ساعتی تواب می‌شود بیایید بپرسیم:
 «چرا درختِ خودش نمی‌رود خودش را آب‌یاری کند آفتاب را بخواند
 کودنیِ کودها را بزدايد
 و مثلن در عروسیِ یک باغبان بی‌نوا دستی بیفشاند؟»
 عشقُ شانه‌ای ست که گیسویِ آدمی را از یأس و آشفته‌حالی
 عشقُ نردبانی ست که آدمی را از سقوط و شکسته‌گی
 عشقُ تخته‌پاره‌ای ست که آدمی را از غرقه‌گی و محوه‌گی نجات می‌دهد
 بیایید عاشق شوید پس امشب و
 خردِ چندنفر شعرِ درخشان را سوارِ دل‌شتابانِ خود کنید
 در سریع‌ترین دنده‌ی راهِ شیری برانید

بخوانید خطبه‌ی ختمِ تعدید و تعقیب و توبه را
 زیرا زمینِ زیرِ پایِ مهره‌هایِ این شترنج از بازی است
 خانه‌هایِ اش در سطحِ جدی و در ژرفا شوخی
 سیاه و سفیدِ رنگ‌هایِ اش گُلّی و پروانه‌ای
 که از شیفته‌گی‌ی تماشایِ شورشِ شهاب‌هایِ شهامت‌مند و شهید
 چشمِ عزیزِ باغبان‌هایِ بوستان را
 عادتِ بی‌تکرار به غذایِ لذیذِ حیرتی می‌دهد

اُتو کردنِ برکت

تمامِ سیارات و ذراتِ ریز و درشتِ جهان در حالِ رقص اند
 ارکستری با رهبری ناپیدا اما شما ای آوازهای بی‌غنچه و بی‌صدا
 هنوز طرفه‌داری از اسلامی سرد و ساکن می‌کنید
 که سرِ درود و بوسه و بدرود را می‌برد
 و گیاه را خالی از عشق و گل و بلبل می‌کند نارو یک نارونِ کوتوله و
 نارواییِ یک تکه ابرِ کوچک تمامیِ شخصیتِ خورشید را لکه‌دار می‌کند
 لکه‌لکه‌هایِ والا را از پرواز در پهنه‌ی پاکِ آسمان بیزار می‌کند
 آدرسِ لذت کجاست؟ آدرسِ لذت این ذاتِ شریفِ زنده‌گی
 اگر که نه در رقص و آواز و پای‌کوبی؟
 و برای کیست تابشِ خورشید از آسمان و برآمدنِ شمشاد از تکه‌زمینی؟
 درست است که تو قاتل نیستی اما باز با این حال
 تو سرِ سنگیِ اسلام را ببر! تا رها شود از دیرینه‌گیِ اسارت
 هم گل و هم بلبل تا بیش از این آزار ندهد گیسویِ ذلیل و ضحیمِ فاشیزم
 شانه‌هایِ سفید و بی‌گناهِ بشریت را
 زیرا آنان که کُت‌شان دکمه‌ای در حرکت ندارد
 شلوارشان نیز برکتی را اُتو نمی‌کند

بادکنکی دل خوش کُنک

جاودانه گی بادکنکی دل خوش کُنک است
 که کمکی آدمی را تسکین می دهد از هراسِ سردِ ترکیدن
 از ظلمتِ تنگنایِ عدمِ وقتی خانه ای در کار نیست
 چه گونه زبانی انسانی در آن ساکن شود؟^۱
 و با چه کسی عزم به رزم برای بهبودِ وضعِ عالم کند؟
 آیا می توان جاودانه گی را از من دریغ داشت
 به علتِ آن که بعضی ها را در نوشته های ام گشته ام؟
 تو یک تکه کاغذِ سفید بودی افتاده در کنجِ فراموشی
 ولی حالا انسانی هستی با پوست و گوشت و خون
 دانسته که بسیاری از مردها با تَک چشمِ کیرشان به جهان می نگرند
 جز جیرینگِ جیرینگِ دادوستدِ هیچ چیزِ دیگری را نمی شنوند
 و هجومِ ناجوان مردانه و همه جاییِ نجوم
 قلمتی معصوم و پارسا را سرانجام از پای درمی آورد
 کجایی ای بادکنکی که تکبرِ گلوئی متکبران را ترکانده ای
 و پنجره ای از روحِ خالص را در دیوارِ خانه ها نشانده ای؟

^۱ مارتن هایدگر: زبان خانه ی هستی است.

چه شد آن غوغایِ شورانگیزِ شهاب‌ها در شب‌هایِ شیرینِ قیام
 آن فریادها که در پیِ انهدامِ زَر و زور و رذالت و عدم بودند؟
 آیا متوقف خواهد شد شیادیِ جریانِ خونی
 که فراموشی را در شریان‌ها می‌پاشد؟ باران شاهد است که من
 اگر کسی را کُشته باشم هم تنها در نوشته‌های ام بوده است نم‌نم
 اما تو تنها سفاهتِ یک سوزن بودی
 کُشته مرده‌ی آیینِ دو سوراخِ پایینِ تنه‌ی زنان
 به لجن‌کشنده‌ی آوازهایِ جذابِ زمان
 و زبان برای ات بیش از سه تکه‌نخِ پوسیده و پاره ارزشی نداشت

تبخیرِ خیرِ خواهی

چادرها را به خاک بسپارید! رویِ آن‌ها آبِ بپاشید! گلِ بکارید!
 یادِ پرده‌داری‌ها و بزنِ بهادری‌هایِ بدکاران را آتشِ زنید!
 چه کسی می‌گوید کلمه حق ندارد
 نگاهِ چپی به شما بیندازد ای دستِ راستیان؟ ای از دستِ شما گیاهانِ گریان
 جانورانِ فراری و جمادُ عزلتِ گزیده در گوشه‌ای
 تبخیرِ خیرِ خواهی در شدیدیِ این ظلمت و زمستان
 به‌ترین خدا در جهان است
 و آتشِ پرستانِ طرفدارِ خاکسترشدنِ چادر و چارقد
 و انهدامِ ادیانی که قد و قامتی کوتاه دارند
 کلمه رویِ برمی‌گرداند و نگاهی عاشقانه به تو می‌کند ای زنِ زیبا
 ای آهویِ سرگردان ای گراییده به جانب‌هایِ چپِ جهان
 ای دانسته که رودی‌ها بی‌رودر بایستی
 آرزومندِ شکسته شدنِ شیشه‌ها و شخصیتِ ناقصِ فاشیستان‌اند
 این گلِ آتشی برایِ دستانِ چه کسی از خاک برمی‌آید
 اگر نه برایِ دستانِ آب؟ و آنان که با دوچشم از پاییز و
 دوگوش از زمستان زاده می‌شوند

چه چیزی را می بینند و چه چیزی را می شنوند
 جز سینه زنی و زنجیر سازی و کاشتنِ سراب؟
 سوگند به واژه و سلام به آن زنِ زیبا که مادر و معشوقه و هم شیر است
 زنده گیِ شیر و غزال در هیچ قفسی حتا یک نفس هم راست نمی آید
 و آنان که دخیل بر درختِ مرده می بندند
 ریشه ها را به میهمانیِ آدمیانِ وحشی و حشراتِ موذی بُرده
 با تیشه ها از دلِ سنگ چادر و چارقد و بُرقع درمی آورند!

فرشته گان سقوط کرده

انسانی که حیوان است فرشته را چه گونه کشف کرده است؟
 خدا را چرا چون اختری به سقف آسمان چسبانده است؟ در گیرودار حوادث
 چشم های روزگار ضعیف یا کور می شود آدمی ساکن گهواره نبوده
 صاحب گور می شود ویرانه ها را نساخته است این جغد جاودان همیشه جوان
 او خود ساخته شده ی ویرانه ها و خیانت هاست
 ای فرشته های سقوط کرده بر زمین و انسان شده
 من اگر رخت دنیا را از تن در بیاورم کدام بخت را باید به تن خودم بپوشم؟
 وقتی این تخته سنگ تا نوک قله ها می رود و همواره به زیر درمی غلتد
 چرا من برای دیدار خدایان و اختران بکوشم؟ از دل گهواره گور و
 از دل گور گهواره زاده می شود و ویرانه موربانه ای هشیار دارد
 که از ران های آدمی فرامی رود تا دو چشم روزگار را شفا بخشد
 دو چشمی که هم معتمد و هم عدوی یک دیگر هستند

فریادی در ترازویی

خونِ وحشیِ "آدولف هیتلر" در رگانِ چه کسانی هنوز جاری است؟
 سفاکتِ سرد و ظلمانیِ "خمینی" در شریانِ چه کسانی هنوز از شرع سخن
 می‌گوید

تیغ بر گردنِ سفیدِ سفینه‌ی شعر می‌گذارد؟
 جیب‌هایِ ناکسانِ پُر از دورویی و دروغ است گُل و گلخنِ نسبی است
 آدمی گلستان را نمی‌گذارد اروپا را نمی‌گذارد و به گورستان نمی‌رود
 به ایران نمی‌رود کرد می‌شود هنوز زنده‌گی
 بود می‌توان هنوز ضدِ اسارت و بنده‌گی
 برداشت فریاد و گذاشت آن را در ترازویی
 تا کشیده شود اندامِ خوش‌گلِ آزادی بر سفیدیِ پرده‌ای
 نیز شانه‌ای مؤنث بر مُشکینِ گیسویی تا زنده‌ام بازنده نیستم
 تازنده به سویِ سکه‌ای که رویی‌اش هیتلر و رویی‌اش خمینی نیستم
 خودم را می‌کشم خودم را می‌کشم بیرون از این بازی
 از این بازیِ ناعادلانه و بی‌قاضی اما باز زنده‌ام بازنده نیستم

کم کم از شکمِ این زن

کم کم از شکمِ این زن زالویی زاده شد دل بسته‌ی زیارتِ امام زاده گان و
 زیور بر زنبق‌های ضدِ زندیقِ زدن دخیل بر گردنِ خران بستن
 اگر دست‌گاهِ روح‌سنجی وجود می‌داشت که روحِ اشیا را می‌سنجید
 پیدا می‌شد که چه گونه و چرا سنگی رنجید و کدام کس
 صفتِ "مجید" را برای "قرآن" آورد پدید کجای جهان رسم است
 که زوار در برابرِ زالویی زانو زنند و ستایشِ یک سنجِ بی‌هسته را کنند؟
 مرده‌ی تو دارد از سر‌اشیپی‌ی جاده‌ای نَفَسِ نَفَسِ زنان بالا می‌آید
 و شعرهایِ من تا سرِ حادثه تا سرِ دیدارِ زندیق و زنبق می‌روند
 و ناگهان توقف می‌کنند تا خواننده آن‌ها را به وقوع برساند
 تا شنونده شاعر را از میان بردارد
 کجا رفت آن سنگِ رنجیده از ترازو به خاطرِ بی‌عدالتی‌اش
 به خاطرِ سربریدنِ شاهینی شیفته‌ی هنر و دانش که روحِ اشیا را می‌شنید
 و از بانگ‌اش شمشاد و شمع‌دانی می‌شکفت؟ من اگر گلی نبودم
 حداقل گلابی را سرودم که زاده‌ی زن بود
 و هیچ امام و امام‌زاده‌ای را به رسمیت نمی‌شناخت
 به دیدارِ اشیا، بی‌روح نمی‌شتافت و می‌گفت سگ هرچه قدر پارس کند

زبانِ گر و گردگرفته و گرگینِ قرآنِ پارسی نمی‌شود

من تنها ذره‌ای خاک‌ام

آیا هر منظوری ختم می‌شود به کسبِ زری به اِعمالِ زوری؟ من زوری ندارم
از زنده‌گی کردن منظوری ندارم و نه منظومه‌ای تابان از رفیقان و
اعتقادی به هیچ عاقبتی من تنها ذره‌ای خاک‌ام
و ارزشی بیش‌تر از باد برای‌ام ندارند آیین‌ها و جهان‌بینی‌ها
معنی‌ها و یعنی‌ها من حیران‌ام از دستِ تو ای حیوان
من حیوان‌ام از دستِ تو ای انسان
چرا که گیاهان جمیل‌ترند و تکمیل‌تر است کارشان
و از جماد نه آزاری ست به دیگران و نه دونده‌اند به دنبالِ زوری و زری
و نه زنبیل‌شان پُر از دود و دروغ ای جهانیان به نجاتِ "نجات" برخیزید
چرا که نجات غرق شده است
و درجاتِ حرارتِ جسم‌اش سرد شده و به صفر رسیده
نَفَس‌اش در قفسِ پَرریخته نجات مرده است و به جای‌اش در جایِ جایِ جهان
نجاست نشسته است تاجی یا عمامه‌ای را بر سر گذاشته است

به خاطر یک کتاب

خدا را باید به حالِ خودش گذاشت تا با مشکلاتِ خودش کنار بیاید یا نیاید
 برای ما اناری و نامه‌ای و مِهی را بیاورد یا نیاورد
 آیا رنجی که بشر دارد می‌برد بر بنیادِ گناهِ یک سیب بوده است؟
 دندان را چرا طبیعت به فقیران داده است و نان را نداده است؟
 یکی‌دوتا نیست مشکلاتِ این شکلات
 شکلاتی که نمی‌خواهد کلاه تو را باد برد
 و کراوات‌ات آواره در وادی‌های بی‌آب و علف
 و ویرانه‌های بی‌گل و پروانه شود ای کرامتِ انسانی ای آرزوهایِ آسمانی
 این‌جا کلمه‌ها از کلاه درمی‌آیند از قلبِ انسان‌های ژرف‌اندیش نور می‌گیرند
 قلمت و روشنایی را مادر و فرزندِ یک‌دیگر می‌دانند
 و گرگ و میش را سرشته از خمیری واحد پس تو ای جاهد
 ای مجاهدی که به خاطر خواندنِ یک کتاب‌ات کُشتند باز از خاک بر آ و
 فرزندِ آب شو! کلاه و کفش را بپوش و روی‌گردان از خدا شو!
 زیرا خدایی که چهره‌اش از مه است
 چشمانِ خلق را بی‌دفع و نی و بی‌خورشید به آواز درمی‌آورد

مترسک نیست انسان

از نهایتِ مهربانی او حتا سنگی به پایِ درد هم نزد
تا دست از سرش بردارد درد گفت: «از خیر زنده گی گذشتم
حالا دیگر امیدم به مرگ است» مترسک نیست خواننده ی کتاب
تا تأثیری در سیری یا گر سینه گی سطور نداشته باشد و نداند:
«خانه ای که بر بنیادِ دروغ ساخته می شود
ساکنان اش جز شیران نخواهند بود» امیدِ مرگ به نامردمان است
به آنان که گذشته و در گذشته گان را به گور می سپارند
انگار نه انگار که بوده اند در این جهانِ عاشقان و مبارزان
از دست های مهربانی سنگی می افتد
اما دردی پاچه ورمالیده تر از پیش در میدان بر می خیزد
هیچ حالِ خواننده گانِ کتاب را نمی پرسد انسان مترسک نیست
که خودش از باد بلرزد یا دیگران را از آب بترساند
من اما آتش ام آتشی که امیدش به شعله های خُردِ خویش است
آتشی که می پرسد: «اگر شما گذشته ها را به گور بسپارید
پس چه گونه این شاخه ها به غرور سینه جلو دهند
و چرا آن شکوفه ها سر بیغرازند؟» ای نهایتِ مهربانی

ای هم‌دردیِ آشیان گذاشته بر مغرورترین قله بر برج سپید ماه
تو خودت خوب می‌دانی:

آنان که بنایی را بر پایه‌ی منافع شخصیِ خویش می‌سازند
نافعِ اطفال را از همان آغاز با تزویر و آرز می‌برند
و اسرارِ گران‌بهایِ جانِ آزاده‌گان و رزمنده‌گان را به سایه برده
در سردیِ سودآورِ دستِ سنگ می‌گذارند

چهره در چهره

مشت‌ی خرافه و خدا را ریختند در این خرابه‌زار تا چشم‌های خلق تار آمد
 به جای گل خار آمد تاجی بی‌خروس و
 ارباب‌ای چهاراسبه با شمشیر برای تاراجِ حوادثِ تاریخ آمد
 او که اثرِ پایی از خودش به جا نمی‌گذارد بعد از مرگ
 انگار اصلن حنای‌اش رنگی نداشته است
 فرهنگی را در هیچ جای جهان نگاشته است
 قلم‌اش یک صفرِ بزرگ را نگاشته است
 چهره‌ی تو مجموعه‌ی امواجِ دریایی‌ست که هر دم شکل‌شان عوض می‌شوند
 فردای‌شان امروز‌شان را نفی تکمیل یا به گونه‌ی دیگری تعبیر می‌کنند
 اختلاطِ خدا و خرافه آفرید آدم‌های اولیه را خاری به جای گلی نشانید ابلیس
 - آن موجودِ نیمه‌گم کرده - می‌از ابر برمی‌دارید شما
 شما که جهان را در تارهای عنکبوت گرفتار آورده‌اید
 نغمه‌ی عاشقانه‌ی قناری را به یغما برده‌اید
 و کوچک‌ترین اثرِ پایی به جا نمی‌ماند از تان بعد از مرگ
 ما اما حنا از ریشه‌های اصلی‌ی حیات گرفته‌ایم
 نفسی را از سینه‌ی انسانی معصوم بازنگرفته‌ایم جدولِ اعداد را از صفر محروم

و کسی را به ناحق به خاطرِ حقیقتِ خودش محکوم نکرده‌ایم
ما می‌دانیم که چهره‌ی خدا ابری‌ست که با کوچک‌ترین تلنگرِ بادی
دیگرگون می‌شود و جهان را طورِ دیگری تعبیر می‌کند

